طلوع افتاب حال اوردم فهو المراد وکرنه ان زن الیشان باشد
خود بازکشت بر سال زفود التماس درم کنند درانحال راه بر سر چاهی
رسید درو نظر کرد زنی دید در غایت جمال بر سر تختی نشسته ودیک
رویی پر از روغن بالای دیکدان نهاده واتش صعب زیر ان
افروخته پیر فرتوت پیش دیکدان نشسته برهمن دعا کرد زن
یک دستوانه از دست خود پیر فرستاد ودستوانه را دست او زکار مثل ان
ندیده بود یا روی لیل ونهار مانند ان ندیده وکوش ان یاره
نشنیده برهمن در شنیدن دستوانه متامل شد زن همچنین
تصور کرد که تامل او از سبب عطای اندک است دستوانه
دوم فرستاد برهمن یک دستوانه بر جوهری برد جوهری چون
ان جواهر معاینه در زاهر نور انرا بدید جنک درو نور
ای کدار برتو مشکل این کوهر از کجاست راست بکو صندوق
اکش ده وخزینه انرا فته برهمن همین را بر سال کف
سال پیر چون ان یاره قیمتی بدید متعجب شد وکفت ای
برهمن این دستوانه از کجاست برهمن تمام باره بوجه خود مبنیه

برای دلو والماس یک لک درم کرد وکفت یک لک درم جای

تو مائی تا کرو از حریفان باز اولو تمام قصه ان جاه وان زنان

ودیک جوشان وان بیر فرتوت بکفت رای شب هم

بر سر جاه برفت وهم عاین ان کرشنیده بود معاینه کرد ودران

جاه فرود امد وبر سر تخت نشست وکفت ای عورت تو کیستی

ودر قعر این جاه بر تخت براجه نشسته و این دیک دیکدان

جیست واین بیر تر اکه باشد صاحب تخت اغاز کرد من دختر

ملکه جنم وقریب هشتاد سالست کین لوحی دل بعشق من

دلو است وجوانی در کار من صرف کرده در تمدت یک لحظه

روی وصال من ندیده است ویک لمحه شربت اتصال من

نجشیده بنابران که ذات او ظلمانی است و عنصر من نورانی

لطیف در کیف جکونه او بتو وصف یا نیره جز شان ایزد

ومذهب اهل حبشه جنان است اکر ادمی نخواهد که با ایشان

اختلاط وامتزاج کند وعقد مودت ومصافات بیند دیاید که

در اتش حریق در رود اکر سالم ماند سلامت بیرون اید ما

از دل مطلع

از دل مطیع او شوم و از جان منقاد او گردیم و اگر چه عاشق
هم در آتش باطن است اما آیا به که در آتش ظاهر در رفتن و متاع
هستی خود بسوختن از اختلاف حبوبا نه بیرون آمده و هم شکل
مار و چاپار شود لاجرم مستحق وصال ما گردد و سر او از اتصال
مالوف مدینیست که این روغن در جوشش است و این مسکین را
قدرت آن نیست که در بوته در رفتن چون از بخته بیرون
آید و نه قوت آنست که ترک این کار گیرد و بخلق این
سودا بیهوده بگذارد ندبد بین بین ذلک لا و ایا هو لا
من نیز از سبب او چون یوسف در چاه مانده ام و از مصالح
و مهمات خود جدا افتاده نه از دل رخصت می یابم که ترک
این کنم و نصیب اسلاف خود گیرم نه مروت و فتوت
میدهد که سر او بگذارم محبت اشتال سالها تا چیز و حیط
گردانم بخشید رنج کس مکن تا جهد کار بر وفق
دل استم شود هر که او رنج کس کند ضایع رنج او بر
وقت کم شود زال چون این قصه بشنید و این قصه را

اصغا کرد ابریقی پر از آب حیوان با خود داشت سر و اندام
خود بدان آب تر کرد و دران دیگ جوشان درآمد و فرق
بالای خود را بدان آتش محلول گشت و صحیح سالم بیرون آمد
زن چون این حال بدید از تخت فرو آمد و در پای زال
افتاد و گفت اگرچه سالها ای پیر حلوای هوسی من می پخت
اما این جلاب روزی او نبود قطرهٔ ازین در حلق او نچکانیدند
و سر جوش این حلاوت بر وقت تو رسانیده اند اکنون
اشارت بهر کنی مطیع و بهر امر کنی فرمای فرمان بردارم
زال گفت ای زن دریا دیده این اندیشه مغرور بی و شنیدن این کلمات
ملک گر تو مرا دختری و لشوی تو همیشه پیر هست من از بران از تحت
او خود را در تهلکه افکنده ام از برای آنکه تو از تخت شما ترک
ملک خود گرفتم اگر تو این اندیشه میکنی که او پیر است یا پیر
اشهب مواصلت تو آن ساخت و تو مانعه تو آن باخت
این اندیشه نیز از دل تو بیرون میبرم پس قدری ازان آب
حیوان بر سر و روی پیر بمالید پیر هم دران دیگ جوشان

وبفعلی

و لباس حیوانی در رفت چون جوان پانزده ساله برون (اَمد)

پس سالی میان عاشق و معشوق و قاصد مقصود به تجدید عقد

موالات بست و الف ثبات و دلیع که ازین پادشاه (جهد) بار کرده

برابا کشید و نخم سر پا خولو و از دست شده سر دستگیر بود

و از پای در افتاده را پای مردی (عاشق) کنند وقیل عیاض رحمة الله

علیه گفتی اگر مرا دعای باشد مستجاب من آن دعای

در حق پادشاهان صرف کنم (قبول) گفتند چرا در حق خود صرف نمیکنی

گفت اگر در حق خود صرف کنم منافع آن دعا در حق من مقصور

باشد اما در حق پادشاه صرف کنم زیرا که منافع همه عالم واصل و متواصل (سپرده نیم)

گردد تحسین در دعای شاهان باشی کارها با وجود شان نظام یافت (ملفات کم شده)

زندگانی پادشاه نیکو زندگانی همه خلق است چو طبع جوان سخن (توارد)

انجا رسانید یا خجسته آغاز کرد این که با نوار باب عشق و اصحاب شوق

سا پادشاهان نیز مثل این خدمتها کرده اند مرحبا خانه و خاکبر

آستانه ام میتوانم در خدمات شاه بشبه بجا آرم و ترا زود بر مقصود

نرسانم اسب بر جستن و بجانب دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند

غوغای روز برآمد صبح چهره لمعان بنمایت از رخ او در توقف

افتاد رباعی   تخته خواست نارو دراسب   نوبی خوبها که زرد

زخوبان کوس نکه صبح در رفتنش نبد مانع   و شمع عاشقان شد

صبح خروس

چون ناظر یک دیده آفتاب در دریای مغرب رفت و برید یعنی قاصد

سریع السیر ماه از روزنخانه مشرق برآمد نخجبه با چشم علیل و چشم

کلیل بر طوطی رفت و گفت ای ملحق ابرار و ای منتخب اخیار

میخواهم که انگشت در چشم خود درون کنم و دیده خود را چون

روده جانوران بیرون کنم که من در انواع بلا از چشم

افتاده ام و هر این اوز از سبب چشم بینش افتاده است کدام

کوکب خورشید در من ناظر بود که مرا نظر بر دوست افتاده نه

دل از التهاب خلاص می بیند نه دیده از انسکاب مناص

می یابد طوطی گفت ای نخجبه هر بلا که عشاق را معاینه

میشود هم بواسطه چشم باشد و هم بواسطه نظر بود حکما گفته اند

هر چشم از نادیدنی نگاه دار و تن او هرگز نا کنندنی نکند وقتی

مالون خلیفه

مامون خلیفه طاب ثراه روی پسر خود را خراشیده یافت بپرسید
روی تو از چه خراشیده است پسر گفت دیروز
من بر کمیت سوار شده بودم بیفتادم روی من خراشیده
شده است و مراد از این کمیت شراب بود مامون گفت
اگر تو بر خنگ سوار میشدی هرگز نمی افتادی روی تو خراشیده
نشدی و مقصود از این خنگ آب بود طوطی گفت ای خجسته
اگر تو نیز چشم بر خود میبداشتی و نظر در این و آن نمیکاشتی
شد آید بکه ترا این پیش آمده هرگز بر نیامدی و ملک یدیکه بتو
متعرض شده اصلا متعرض نشدی خجسته بیان نظر تجفه میدارد
باطن من ترا خبر کرده است نکند دشمن جفاکاره الحذر بر
ادمی نظر کرده است خجسته گفت ای بقراط عهد و ای سقراط
زمانه اکنون اگر مرد درو شاق راست رفتن تو نظر بر کدام
جانب باید کرد طوطی گفت و قصه مذکور را پرسید چون مردم
از برای شستن اندام درون حوض یا درون حمام میروند
نظر بکدام جانب باید داشت مذکور گفت بجانب جامه خود باید
مرد

چنانت ناظری بنمردوم را در حضور هست نظر بر حالت باید چنانت
نا او را اندک دیگر اندیشه مند نکند و خیال دیگر در وهم نه بندد و
واگر او را برادری باشد خوب یا پسر باشد مرغوب نادر
الیشان بنظر بد نباید دید واگر به پنهان ترا ازان دیدن همان
معاینه بود که کنیزک پادشاه را از نظر بد معاینه شده بود
خجسته پرسید حکایت ان کنیزک و پادشاه چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند پادشاهی بود
با مملکت وسیع و سلطنت مطیع او را بعد از انصرام ایام
شباب و انقراض هنگام جوانی پسری متولد شد اصحاب
نجوم چون طالع او بدیدند گفتند در سن سیزده سالگی خطری
عظیم برو محیط بود و واقع الیم برو ملحق گردد اما زودتر
ازان معرض خلاص یابد و عنقریب ازان ورطه مناص
بود و مالک اجناس فضول گردد اما پسر بغایت بلید طبع
و کند ذهن خاطر بود مدت ده سال علما و ادبا و بلغا و حکما
جد و جهد نمودند در و اصلا رشدی ظاهر نشد و هیچ علمی از

علوم حاصل

بسم الله الرحمن الرحيم

علوم حاوی بکشت اری الرحمن علم القرآن رباعی
بخشید علم و ازدیست قوی خوش گیتی کو بود در و خندان
تا گوهر میکند خاص برو علم از واردات غیبی دان روزی
پادشاه حکما و بلغا را بخواند ذکر ولادت و پدر رشدی او
کردن گرفت یکی از حکما گفت نظر ایام علوی در امهات
سفلی موثر است درین کوکب فلک سلطنت کوکب سخت
تا امروز ناظر بود بر نظر او منقضی ولادت باشد و منقضی
بغیر رشد بود امروز آن کوکب از طالع او بیرون شده
شش ماه این پسر را برمی باید گذرانید تا آنچه او را درین
دوازده سال حاصل نشده است درین شش ماه حاصل شود
والفنون که علم جمیع فنون گفته پادشاه فرمود تا همچنان کنند
حکیم او را بر خود برد و در حال در خانه خود مکتب ساخت
و سقف ایوان و سطح و حیطان او را نقش و صباغ کرد آینده
و هر جای دران خانه علمی تصویر کرد جای هیئت افلاک
و بروج کواکب ثابت و سیاره منقلب در قلم اولو رجال

احکام شرع و صفت صلوات و صوم رحم و قطع ان
کرد و جای اجناس علل و اسباب ادویه و خواص اشیا
و هیئت نبض و دلیل نفوه و جانب علم ریاضی و طبیعی در مل
اشکال مثلث و مربع مخمس و معکوس و منکوس
و مستقیم کرد فی الجمله علمی نبود که صورت و معانی او در ان
خانه ننوشته و شیخ لبر لبر در کار او بود معنی میگفت
و صورت می نمود الواب رشد بد مفتوح گشت و اسرار
حکمت برو مکشوف شد و عنقریب این همه علوم را ادراک
کرد و ان همه در خواهد جلد حاوی گشت چون مدت شش ماه
بر امد حکیم گفت ای شاه زاده فردا ان روز است که ترا
بحضرت پادشاه خواهم برد او حاضر شد در معرض امتحان
خواهند داشت از هر چه ترا سوال کنند باید که جواب ان
با صواب بگوی و در هر چه امتحان کنند از عهده ان بخوبی
تفصیل جوئی تا هم تو مستحق تحسین شوی و من هم مستوجب
افرین گردم اما بیا در طالع وقت تو نظر کنم تا ترا وقت سعد

یکی باداشاه

پس پادشاه بزم ودر ساعت فرخنده بپابوس پادشاه
وهم چون حکیم اصطرلاب برگرفته در طالع او نظر کرد و
مانند چرخ
دست تاسف بر دست نهاد وجامه بدرید و فریاد برآورد و گفت
ای شاه زاده اگر نه از بصد حیله از یک محنت بیرون آورده ام
صد محنت دیگر بر تو محیط شده و هفت روز بر تو چنان پایم
دور کننده
که تا درین هفت روز بیم جان و هم ترسی نهالک است
نرگس هلاک
اما خلاصه تو در یک چیز است و آن اینست که زبان از
گفتن فروبندی و درین هفت روز اصلا سخن با کسی نگوئی اصلاً
واگر سخنی گوئی جان در کار زبان کنی باشی بخت دهر
ده منتهای غم دان تا چه از هجوم بلا دفع یک غم
مطلب
کند ز خویشتن که صد دگر غم هجوم بلا روز دیگر چون
شاه چابک سوار چرخ عالم در تخت ضبط و ربط تحف
او بود شاهزاده را بحضرت پادشاه بردند هر چند خواستند
که سخنی گوید او اصلا سخن نگفت پادشاه گفت ما را چنان
تصور و معلوم بود که ازین حکیم علم و ادب افزود خواهد بود
فکر فراز

واو خود اندک بسیار سخن وگفتار را میدانست ومیگفت
الهم فراموش که وزیر او نیز ما گفتند را شاید او از جمع
رجال شرم میکند او را در سرای حرم باید فرستاد باشد را
او در سخن آید در حرم کنیزکی بود او را سالها در عشق وشیفتگی
دیوانگی
آن پسر می بود با پادشاه گفت که من او را دایک بسیار کردم
کاه گاه در با
او نیز با من الفت بی شمار دارد اگر فرمان باشد تا او را در منزل
خود برم واستکشاف مزاج او کنم پادشاه فرمود بگو باشد
ظاهر
کنیزک او را در منزل خود برد وقصهٔ عشق خود آغاز کرد
وگفت که امروز مدتیست که دل من خستهٔ روی تست
وجان من بستهٔ موی تو وفرصت نمی یابد وقصهٔ عشق
کار
خود با تو گویم واحوال توقف خود با تو باز کنم امروز چون روز
مساعدت ما کرد وایام موافقت نمود کار در هم شد توقع که
باری بیجا
نفس تشنهٔ مرا از زلال وصال سیراب کنی شاهزاده چون
ترد بالتفات
این کلمات بشنید نظر بکه شیر در آهوی میند ویا باز در تیهو
نکرد در وی نگریست همچنان خشم آلوده از منزل او بیرون شد
نقل کرد

لرزه در اندامم گنیزک افتاد و با خود گفت این چه غلط بود که

من کرده ام و این چه خطا است که از من رفت مرا بر مزاج او

شکم طبیعت

هیچ اطلاع نه و من او را غور مرض اطلاع داده ام و سر یکه

خبر شد بوشیده یکه خبر

از و بوی خون آید در میان نهادم خون او در سخن آید

پس پادشاه گوید حال من چه شود و کار من تا کجا رسد

پس از آن که او در سخن در آید تهتک پرده من کند مرا

پرده دری شد

چیزی نه بر کار خود باید کرد و هم گناه خویش بر وی باید بست

در حال جامه خود بدرید سراوری بیرا اشید و با فغان و

نشانها نور

و استغاث کنان بحضرت پادشاه افتان و خیزان رفت

فریاد

و گفت که نیکو پرستی که از تو پدید شده و خوش نتیجه است

که از ایشان زاده است او بنجو اهد که با ما عشقبازی کند و

با دایه هم بستر شود بحکم ایمای پادشاه من او را بمنزل خود بردم

مادری لطفی

چون من در آن قرارگاه با او سخن گفتن گرفتم که ای گوهر کان

آرام

شاهی و ای در صدف شهنشاهی سبب سکوت تو چیست

خاموشی

و موجب خاموشی چه او آغاز کرد که من مجنون توام تو لیلی

مراد عالی

مراد ...

من باشی فریاد نوام تو شیرین من تو عشق غالب تو سکوت
در دهن من قفل کرده است و شوق جالب تو مُهر سکوت بر لب
بیان من نهاده مثل این چند کلمه بگفتن و قصد من کرد و اگر من
جزع و فزع نکردمی تشنیع و تقریع در میان نیاوردمی
هیچ نمانده بود که او دامن عصمت من بتلوث فسق ملوث
کند و جامهٔ عصمت مرا بالائش فجور متلطخ کردند بحضرت
شاه انصاف است داد این مظلومه بدهد و انصاف از آن
شیفته بستاند شاه از اصغای این کلمات متردد و متفکر
گشت و گفت اگرچه او فرزند است اما سلاطین را هیچ
نتیجه خوبتر از عدل نیست امروز مارا عدل عمر خطاب
میباید کرد و انصاف این مظلومه از آن ابو شحمه می باید
ستد فرموده در حال سیاست و قطع زبانی از خون او
رنگین کنند اما این شاه هفت وزیر داشت وزیر اول
سیاف را گفت تو این زمانه درین کار توقف کن تا من
بحضرت شاه روم و سلسلهٔ نصایح بجنبانم شاید از دل

او بران سخن

او بدان سخن نرم گردد و این کودک ازین ورطه نجات یابد وزیر
پیش تخت پادشاه رفت و گفت بر رای رعایا نیکو روشن است
و عاقبت شتاب وخیم است و آخر تعجیل ذمیم و کارها بر خلاف
تاب نباید کرد و بگفتهٔ ناقص در حال غضب ان نباید شد و زنان
را در غبار زنان مکری بود و در شهر اشارهٔ عذری باشد ملک بسمع
عالی حکایت ان زن و رنگ ریز نشنیده است پادشاه
فرمود ان چگونه بود وزیر گفت در عهدی میان زن و رنگریزی
محبت بود و فتنه این بر و رفتی و او فتنه بر این بودی این رنگریز
شاگردی داشت مه و حق اینکه و در خوبی غایتی روزی این شاگرد را
بطلب ان زن فرستاد زن او را بنعیم البدن یافت و هم
بان شاگرد خوش و رنگریز چون دیدار ان شاگرد دیر کشید
بیامد تیغ برگرفت و در خانه ان زن رفت چون دید او را
بر در رسیده شاگرد دید در گوشهٔ پنهان کرد و خود بر در رفت
رنگریز اغاز کرد که من نزد با امد لو بطلب تو فرستاده بودم تو
هنوز موزه و چادر نپوشیده که مگر ترا اتفاق امدن نبود زن

زن گفت بطلب من چون من زن باید فرزند نه مرد شجاع
را بیرون آمد و سلام تو تبلیغ کرد هر چند که او را درون خواندم
نیامد و از بیرون رفت تا پسند عالی بجای کس چگونه توان
آید و زن عورتگر همداری گفت و گو بود که خواجه خانه رسید
رنگ بر گونه بدل کرد و آب در چشم آورد و گفت ای زن هم
صیغه الا الحاح من چه بود زن گفت همان تیغ را بر دست دار یا
برهنه کن و از این خانه جوشان و دشنام گویان بیرون رو
رنگ بر همچنان کرد تیغ بر دست گرفته جوشان و خروشان
بیرون آمد و سلامت در خانهٔ خود و خصم خانه متحیر شده
این چه حکمت بود زن را پرسید این چه بود زن گفت که بر من
واجب است که صدقه تو شوم و قربان تو گردم از جنابی بیلای خسته
و دیوانهٔ آشفته سالم مانده ای خواجه من اینجا نشسته بودم
که کودکی گریان درون آمد و گفت مرا جای پنهان کن
که سپاهی دنبال من کرده است کودک در گوشه پنهان شد همان
این مرد مست تیغ بر دست گرفته درون در آمد و این کودک را

طلبیدن گرفت

طلبیدن گرفت چون بجایی ندید و من هم منکر شدیم مست جوشان
و خروشان از خانه بیرون رفت خواجه گفت آن پسر کجاست
زن گفت در فلان گوشه پنهان شده است خواجه آنجا رفت
روی و موی کودک ببوسید و گفت تو از بلای بزرگ خلاص یافتی
زینهار جای زمانه بیرون نروی نباید که باز در چنگ آن بلا افتی
و بعد ازین مرا از آن خود دان و این خانه را خانه خود تصور کن
و گاه بیگاه بی اجازت من درون آی و مرا مشاهده کن
آن صبی ذکی شاگرد درین کار استاد بود و سبق عشق بسیار تکرار
کرده بود خصم خانه روی او را ببوسید و او هم در خانه بسلامت
رفت وزیر گفت این حکایت از آن سبب گفتم تا بر پادشاه عالم
تحقیق شود که زنان را در زیر هر عیاری مکری است و در تحت هر اشارتی
غدری بود سخن این طایفه نباید شنید و گفته ایشان در گوش
نباید کرد و از اصغای این حکایت و از استماع این روایت
خشم پادشاه کم شد و آتش غضب او فرو نشست فرمود تا
پسر را بزندان برند تحفه روزگار [illegible]

را دیده باشد او روبه‌ای دهر هست گرگ کهن ما کیان را دریده
باشد او روز چهارم چون چادر آفتاب بجامه‌ی آسمان گرم گرم گو
کبیر یک پادشاه گرما گرم در محل دلو آمد والتماس الطاف
کرد پادشاه فرمود تا پسر را در سیاست گاه برند وزیر چهارم
پیش تخت شد با سابه و فرقدان پایه پادشاه رفته و گفت
نام دو ستاره
مقرر رای اعلا پادشاه پادشاه شناسا باد از همه زشت است و از
سلاطین زشت‌تر کاری و هر چه عاقبت او وخیم است اگر
عقب بد
نکنند بهتر و سابق آخر او ذمیم است اگر نزد او دیر و زمانی را
در هر کاری دانا باشند و در هر نحوی مقصودی بود متابعت
الیف آن نباید کرد و بر قول این طایفه اعتبار نباید نمود مگر
بسمع عالی حکایت آن تاجر و زن او نرسیده است
پادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت وقتی تاجری بود
با مال و منال و زنی داشت فاسقه و فاجره وقتی تاجر
جای بتجارت رفت زن او غیبت او را غنیمت شمرده
در بیچه‌ای حاضر آمدن و خندان گرفت چنانکه گلدسته

محافل شد و دولت
اره

محتاج شد و دست ابتوهی مجالس کشت تاجر از بخارا به
هرسید در حریم آن شهر نزول کرد تاجر زن دلاله را بخواند
و نقدی بر دست او داد و گفت من مردی رهگذری ام چند روز
اینجا خواهم بود از برای من زنی حاصل کن تا چند روز مونس من
باشد و غمخوار من گردد دلال این قضیه بر زن تاجر بگفت
و گفت صیدی فربه در دست آمده است تاجری با مال
و منال رسیده می‌خواهد که چند روز در اینجا باشد اما
حریفی نغز میطلبد برخیز در جمع او رو چنانچه دانی تو او را
او را شیفته کن زن چون در آن مجلس رفت شوی خود را
دید که صاحب مجلس از آنجا که حاضر جواب بود چادر
از سر بینداخت و دست در سر و روی شوی ببرد و فریاد
برآورد و گفت ای مسلمانان مرا از دست این بی انصاف
فریاد رسید مدت شش ماه است که او جای روان شده
بود من دو دیده بر راه انتظار او داشته بودم روزها است
که از سفر باز آمده و بیرون شهر فرود آمده است و اینجا عشرت

ماند

خود را فراموش کرده بنده اگر این را از من نخی باید مرا هم
نمی‌شاید من هم از اینجا بخانه قاضی میروم وزیرک او مبکرم
مهمان بمصالح در آمدند یک روز از او فرصت نخواستند
و او بقوت زبان درازی از آنجا بیرون آمد سلامت
در خانه خود رسید   بیت   زن تمام حیله بود نماند از پی تو
قول ایشان باور   صد جگر در زبان نوخسته   زشت باشند
زن زبان آور   وزیر چون سخن اینجا رسانید خشم پادشاه
کم شد جمله صولت غضب او فرو نشست فرمود تا پسر را بزندان
برند روز سیوم چون آینهٔ (دبدبهٔ) زرین آفتاب از آینه دان مشرق
آمد کنیزک پادشاه با روی چون آینه در محل داد در آمد
و التماسی الطاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را در سیاست
گاه برند وزیر سیوم بحضرت پادشاه و بارگاه شهنشاه رفت
و گفت مقرر رای اعلی پادشاه باد تا بد در جمیع امور فعالیت
(خصلت) محمود و عجلت در همه کارها امریست مردود قدم در صراط
(ستوده) (راه) عجلت نباید نهاد (شتاب) و بگفته زنان غره (بد) و فریفته نباید شد
(نزار) (مغرور)

دوزنی زنان

و نوش زنان بی نیش نباشد و شهد شان بی زهر یک
نبود مگر بسمع اعلا حکایت ان جفت زان وزن او
نرسیده است پادشاه فرمود بپرسید ان چگونه بود وزیر گفت
وقتی جفت سازی را جفتی بود مکاره روزی گشت خبر که بود
در سیدی نهاله بر نوی می رفت زن سازه در اثنای با جوانی علاقت
شده جوان نقدی بر کف او نهاد و او را در گوشه ای بود تا او
از ان گوشه بیرون امد کودک ان جوان از ان گشت بیاس خفت
و در سید او نهاد زن بعد از فراغ مصلحت سید گشت بر سر که
و بر نوی کاغذ رفت چون نوی او بالا گشت بدید متغیر شد
این چه استهزای است که تو بر من میکنی و این چه کار بکاران است
که بران مشغول میباشی زن جوان این حال بدید بر فور اغاز
کرد که کاشکی من جوانی دیده ام کوی بجای بهیئت دنبال
تو کرده است امروز ان جواب به بزرگ گفتم گفت بجای از گشت
لب زد و نوی بخود سا خوردن ده تا کرد باز بر و باشد بر قو
تا و از غلبات حوادث مسلم مانده من این بیک را بران
ابن باز

نیست ساختم تو تیز بر منا نیست بخور تا این دافع بلیات بلدیه
تو نشود و نافع مهمات تو گردد تو بی لفریب او فریفته شد گفت
بهل بخورد سروروی زن ببوسید و او را بصد اعزاز و ناز
باز گردانیده بجانب خانه روان کرد بخشی زن فریب با دادار
چو لیلی شد زفتید او بر پای مار زهر است از لب و ناف و دم
زن فریب است از سر و تا پای وزیر چون سخن اینجا رسانید
پادشاه را دل نرم شد فرمود تا پسر را در زندان برند روز چهارم
چون خاتون جلباب افتاب سر از دریچه مشرق بگشاد و
کنیزک بر پادشاه آمد جای داد خواهان با سپاه و التماس و الحاف
کرد پادشاه فرمود تا پسر را بسیاست گاه برند وزیر چهارم بدرگاه
پادشاه و بارگاه شهنشاه رفت و گفت مقرر رای اعلی باد که گوش
بر سخن زنان داشتن محض خطا است و سمع بر قول زن
گماشتن غایت خطا اگر صد کتاب از مکر زنان بنویسند گویا
هنوز حرفی نه نوشته و اگر هزار دفتر در عذر لب او وضع کنند
گویی هنوز قلم بر کاغذ نه نهاده مگر حکایت آن جوان که مکر زنان

بنوشت

می نوشت وان زن مکاره مکریکه که بجمع غالبا رسیده است

پادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت چنین گویند وقتی جوانی را

هوسی در سر افتاد که آنچه مکر زنان است بنویسم وآنچه عذر

ایشان است جمع کنم تا مکریکه زنان کرده اند همه معلوم شود زبان

وعذرهایکه ایشان انگیخته اند همه مفهوم او گردد بواسطه این استعداد زنان طلب قابلیت

هیچ زنی با او مکری نتواند کرد وهیچ عورتی با او عذری نتواند اندیشید

مدتی چون جوان بوالهوس درین قضیه زحمت بدید واز مکر زنان احمق

دفترها جمع کرد وکتابها بر داشت ووقتی در شهری رسید او را

در خانه خود طلبید ومهمان بود وبنوای خانه را تیمار او داشت غمخوار

ووصیت کرد خود بمصلحتی رفت آن زن آغاز کرد ای جوان

در صندوق چه وگفت دفترهاست گفت درین دفترها چه نوشته

اند او گفت مکر زنان زن گفت هر مکریکه زنانه در خاطر گذرد

درین دفترها توان یافت مرد گفت ظاهر وغالب آنست که

توان یافت زن دست جوان بگرفت ودر گوشه برد ودر ملاعبه اگر نیست که توان یافت بازی کرد با زن

وملاعبه شد بعد از فراغ خط حیلها وانجام بوالهوس گفت

والسلام

جوان ازو جدا شد زن فریاد بر اورد که ای همسایگان
و ای اهل محلت بیاید و فریاد رسید خلق جمع شد اند جوان
جوان الحال بدید بیهوش شد زن بنا فی الفور یک رکابی
طعام در پیش او نهاد و یک لقمه در دست وی داد مردمان گفتند
که سبب این غوغا چیست و موجب فریاد چه زن گفت شوی مرا عادت است
در سیم که هر روز درون سیر را بخانه مهمان می اورد و من نیم از او میکنم
او امروز این درون شیر را بیاورد خود بمصلحتی رفت و من طعام
پیش او بردم لقمه چنان در دهن نهاد که او در حلق گرفت و دیده
بگردانید و گفت از دهان بر اورد من بیشتر ترسیدم نباید که بمیرد و من
شرمنده بمانم شمایان را بخواندم که اب در حلق او بریزند
من دست بر حلق او یک نه نهم المنون باز گردید که لقمه فرو رفت
و شما به ثواب رسیدید او هم بیشتر فریاد هم امد چون مردمان
باز گشتند جوان اغاز کرد که ای عورت این چه حرکت بود
که تو کردی تو یک بوی مرا در تهلکه انداختی زن گفت ای
جوان این او نامکیست که من که ام تو خواهی میدارم در خانه

ما را

بادشاه رخشنده‌تر از خورشید و تابنده‌تر از ماه را از این
غالب‌تر مکاری و زیاده‌تر عذری دالو جوان شد از استماع
این سخن و از اصغای این کلمات به دیدن او هوس در سر افتاد
آن مکاره عصر و آن عذاره دهر جوان را در دو با اندرخنه
یونان خواهر خود فرستاد بمجرد رسیدن مرد عورت پوست
دریافت به الفور در اندرون برده بر تخت نشاند و با او
در ملاعبه و ملاهیه مشغول شد بعد از فراغ حظ جسمانی
و انجام هوا و حرص نفسانی جز آمدن بادشاه فلک اشتباه
رسید بسرعت تمام و عجلت تمام جوان را در صندوق کرد
و قفل زد چون بادشاه بر سریر شاهی و تخت شهنشاهی نشست
با عورت مکالمه و محادثه کردن گرفت زن آغاز کرد که ای جلی
لحظه حریفی با من نشسته بود معانقه و مواصله می‌باخت و در
خلال ملاعبه می‌باخت چون اضطرار نزول اجل حلول رسید
درین صندوق پنهان کردم اگر باور ندارند صندوق را باز
کرده معاینه و مشاهده نمایند خورست را کلید صندوق را بادشاه

یکی بود ان فاسق زمان و فاجره جهان بانجاب دست بر سرش
نهاد و انگشت در گوشش کرد که باین عقل و کیاست و فهم و فراست
بادشاهی میکنی که یکفته تا قصه راست نباشد انرا تو درست
انگاشتی مگر در عصمت من ظنی بود که چنین انواع باید که در جمیع
امور تانی و تامل نماید و در همه کارها تعجیل ننماید ایا در تو بر شنیدن
این سخن از روی صدقیست و یا از روی کذب که چرا اینجای
فعلی که باشد ظاهر و باهر توان کرد ملک از شنیدن
این جواب با صواب او خجل و منفعل گشته و پشیمان
شده بیرون رفت از سرای او و ازین بد مزه نگفته تا خیر
اینجا که و انتها برساند القصه ان جوانرا از صندوق
بر آورد و گفت مترس و هیچ اندیشه بر خود راه مده امر این
را مشاهده نمودی و این چه سهل کاریست را معاینه کرد پس
اگر چند روز توقف نمائی ازین هم بو العجب مشاهده کنی
برنا گفت از عقول امواج البحرین شما را نیست العاقل
تکفیه الاشارت القافا جوانرا در دریا انداخته باز

بخانه خواهر خود

بخانهٔ خواهر خود فرستاد عورت استفسار نمود جوانان گفت
مپرس انچه میگفتی ازو صد چندان دیدم زن گفت مگر نگفتم
که هیچ بیننده درد فتنه را انتها نیست جوان این سخن بشنید
و همین احوال بدید در حال در فتنه بگریخت و جامه از تن دریده
از آن خانه بیرون شد و پس از این سودای خام بپیخت و دعوی
زن از جائی نکرد نخستین مکر در زنان تمام است مانند اینکه
سهل عذر زنان کر نوشد کسی به لیل و نهار صد سفینه شود
ز مکر زنان وزیر چون سخن اینجا رسانید پادشاه فرمود تا او را
بزندان برند روز پنجم چون خاور کلاه شب از فرقدان بر گرفت فرق
کنیزک پادشاه بجا در در محفل دلو اهد والناس الضاف
کرد پادشاه فرمود تا او را در سیاست گاه برند وزیر پنجم بحضرت
پادشاه و درگاه شهنشاه رفت و گفت مقرر است اعلا پادشاه یک
لحظه که از زنان چیزی معاینه شود هرگز از دیوان معاینه نشود
و چیزیکه از انسان یک هیچ مشاهده کرده شد هم از ابلیس
مشاهده نه افتند و گفته زنان در گوش نباید کرد و خود را سلطان

در جواب خبر کوشش نشاید افکند که زنان از سر تا پای همه
حیله و مکر و از فرق تا قدم همه هنر که عذر اند مگر بسمع ابلا
حکایت خر و نشسته و ایر نرسیده گشت تا پادشاه فرمود ان چگونه
بود وزیر گفت چنان گویند وقتی دهقانی بود صالح نام پسر شش
زن داشت در غایت مکر و حیله روزی ان زن بالای بام
نشسته بود جوانی او را بدید در حال همای صبر از فرق
احوال او بپرید و شهباز سکونت از دست عقل وقت او
بپرید زن بقرینه دریافت که او شیفته روی من شده او
آویخته موی من گشته از پای بام فرود امد و دست بر گردن
و گوش خود مالید و باز بالای رفت جوان تا هنوز نو رسیده بازار
عشق بود او را هیچ معلوم نشد که مقصود و مطلوب زن
از مناسب گوش و گردن چه بود این فتوی پیر زالی برد
ان زال از انجا که فطانت او بود اغاز کرد که اگر زنان مناسب
بگوش کنند او را از بن مناسب کردن و گوش زن مراد است
یعنی زبان بر من لغزست تا دست و بغام بتو فرستم چون جوانی

بران زن

بران زن فرستاد و از کیفیت دل کنخدا اعلام داد و زن بران صورت
برآشفت و او را در لت چوب کشید بعیده روی او سیاه کرد
و گفت تا او را از راه میزاب گردانید و دران ایام رسم
گروان بود که هرچه در تصرف آنکس بودی از زر و مال
و زن و فرزند اسب و استر و غلام و کنیزک و خزینه و دفینه
همه در میان آوردندی اینجانی گرو نازک نشنید و معهود و پیمان
موکد کرده شدند تاجر گفت بامداد چون طوطی زرین بال خورشید
سر از قفص خاور بیرون کشید من قفص طوطی برسر کرده
در محفل آرم اگر سخن گوید هرچه در تصرف تست آن همه
در تصرف من باشد و گر سخن نگوید آنچه در تحت ماست
آن را متصرف تست تاجر در خانه آمده طوطی رفت و گفت
ای طوطی من بوثوق وقوف تو اینجانی گرو نازک بسته ام
می باید که بامداد بزبان فصیح و بیان ملیح هرچه پرسند بگویی
و خاموشی را هیچ راه ندهی و قبیله غیرت و قبله حجت در همانی
سخن است و در وقت گفتن آنچه گفتنی است بگویی و بر این قیاس

تمسک نکنی بر وقت دیگر خواهم گفت که داند وقت دیگر ایام وقت

فرصت نخواهد ماند به    مختبی وقت را غنیمت دان

جهد در کار خود شمرد نیکو    چونکه فرصت نداد فرصت

هر چه آن کرد نیست کرد نیکو    تاجر هر چند مثل این کلمات

بگفت چون طوطی جواب طوطی او نبود هیچ نگفت تملق در

باطن تاجر راه یافت و فریاد بر آورد و جامه بدید زیر و خاک بر سر

کشید و میگفت مرا باعتماد این پاره چوب کروی لب نه شد

و با حد او اگر در ظرف من حق بیرون خواهد یافت

خواجه خانه من دیگری خواهد شد این سهو عظیم بود که

من کرده ام و این گرو نازک بود که من بسته ام مال و اسباب

و خانمان خود را در تهلکه افکندم مگر فروشنده ساحر بود

که سیمین عایا از من برد و پاره چوب از نظر من گویا نمود

کاری بد اندکی رفت والتزامی به تجربه افتاد    مختبی تجربه

نیکو چیزیست    تجربه مغز دان تو کیفی پوست    الحکایة خلاصه

در راهم چیز معبد از امتحان تو تجربه نیکوست    چون تاجر

از حسرت جلد

از حسن حیله و بخت نه بیر مایوس و منکوس شد دران

شهر سایبی بود معتقد خلق همه بر طهارت و لطافت او بود

و در امور مقفل رجوعه در دم و قدم او کردندی تاجر طوطی را

بدو برد حال احوال خود باز نمود و گفت نفسی در کار این طوطی جوب

کن باشد که او برکت نفس تو نفس خود باز آید از سخن تو در

سخن گشاید سایب دیوی بود در تحت صوف و ابلیسی بود

در زیر مرقع مرغی بس چالاک و راغبی بس قلاش بانگ چون

قصه طوطی و کبر وزیر بشنید در ساعت سر او مطلع شد و

دانست که حال چیست گفت امشب این طوطی را بر من بگذار

باشد که او از سخن من بر سر وقت خود شود اما او اگر در سخن

آید گرو بیری مرا از آن چه دهی گفت هر چه بیرم همه بتو دهم

سایب گفت بهر سایب حاجت نیست اگر زال او بیری مرا بدهی

گفت بدهم مرا این ساعت غم زن خود افتاده است اگر

بزن یگانه خلاص یابم دیگر چه می باید تاجر طوطی بر سایب

گذاشت اتفاقا آن کبر وزیر بر سایب عاشق بود سایب جویا

جویا جویا

کس خود را بر زن لبر وزیر فرسار را نتوانی امروز طوطی جواب حاصل

کرده استی باید که یکساعت بر من بغرلی بعد تماشا یکنظر

در زمان باز فرسار خواهد شد آن زن طوطی را بر صاحب فرسار

صاحب طوطی گویا با خود انگار بدانست طوطی تاجر در خانه لبر

جواب

وزیر فرسار اری که گنتا فنت این ایام رسید است اگر کسی یا مدلو

عمل میکند تا ساعت جزای ان در شب می باید اگر در شب

چهار گهری

کاری کند یا مدلو سزای ان می بیند تخت بلان کرد به

گنتا فنت لومی جز یعقل نغز زلت هرچه با خلق

میکند امروز میرسد از زمانه دست بدست چون

یا مدلو صاحب کرم رو افتاب از صومعه حراف طغرا سر بر

صبح نوازش سرنامه

کرد تاجر با صد هزار نوازش و لنوبر در صومعه صاحب رفت

برزن خانه

سر دران کرد و بوسه بر سجاده صاحب داد و گفت

حال چیست گفت طوطی تو از برکت صاحبان گفته ها شنید

و در تکلم امد تاجر پیش طوطی رفت و سلام کرد طوطی جواب

یعنی

سلام بر او داد و صد مرحبا دیگر کرد تاجر طوطی را در استین

بحالت نگرانه و معتقد

کرد و راه خانه

کو در راه خانهٔ پسر وزیر برگرفت و در خاطر گذرانید که اگر این را در خانه
خود برم نباید که باز مهر خود بر دُرِ چسبک نهد و مرا باز در خود تابه
خانه افکند چون بر پسر وزیر رفت پسر وزیر مشاهیر شهر
و حکما و عصر را بخواند و با حضار طوطی خانه عقد کرد و باز از
سر نو تازه کردند و عهد و سبق در میان او و تاجر طوطی را
از استیلی خود بکشید گفت هرچه میباید ازین طوطی بپرسید
و هرچه میخواهید ازو استفسار کنید طوطی مدح تکلف و فضیا
غزا در باب پسر وزیر آغاز کرد و هرچه او را پرسیدن گرفت
یک را ده جواب داد پسر وزیر با خود گفت که این طوطی همان است
که من فرستاده‌ام مگر در خانهٔ این تاجر خاصیت است که هرچه میرسد
گویا میشود و درون خانه رفت و هرچند کوشید که آن طوطی چیزی
بگوید اصلاً نگفت او را ازین قصه عجب هیچ معلوم نشد و ازین
معمای مشکل هیچ مفهوم نکردید وزیرزاده خاسر و خایب بیرون آمد
هرچه در تصرف او بود تصرف تاجر باز گذاشت تاجر هم بدان راه
در صومعهٔ راهب رفت و زن وزیرزاده را با جمیع امور اشیا برای هیب

خانه بویکا بجز اجو یکا

شعر

دل گفت اینک صورت حال مؤید این سخن است

هر کروی زده شد کار کروی مهره شد سبحان الله حال شاهجهانی

مقرر و منصوص بوده درویشان مرصع پوش هم در وقت حالاند اما چون

نیکو دیدیم مرقع داران مزور و صوف پوشان مرصع پوش هم

درویشانی دروغ خرکه

پس از این هم نبود بخشش ظاهر و باطن یکسان به یک ترازو

چندان تو گوهر نوشیم ظاهر نغز و باطنی باطل همت زنار زیر

خرقه نشیم تاجر چون بخانه آمد طوطی را گفت ای طوطی چه بود

که روشن قفل شکوه بر در تنگ دهن نهادی چنانچه از پی

خاموشی زبان

اندیشه نزدیک بود که گوهر روح از درج تنگ دهن شکسته من

زبان

بیرون افتد طوطی تمام قصه باز نمود که ای خواجه سخن که گوید

زن تو مرا برابر وزیر فرزانه بود لیکن وزیر طوطی نرا شده

تخم بر و فرزانه مرا بر تخم آن بهر ارشت آنکه تو از سخن می پرسیدی

وان طوطی نبود و چون تو آن طوطی را بر صاحب بودی باید

چونک

کی برزن و وزیر زاده فرزانه و مرد درخور است چون او مرا

بر ایب فرزانه صاحب بعوض من همان طوطی نرا شده

چونک چونک بدل

الشان فرزانه

الیان در نار مارا خوف انکه بد انست من اینکه ان طوطی ام هرچه
بی بریب میگویم چون تاجر ازین سر مطلع شد انگشت حیرت
بهبد
بدندان تعجب گرفت و بر وزیرزاده رفت احوال باز نمود
و گفت ای بد انصاف هرچه گفتی همان شنیدی و هرچه
کاشتی همان درودی و هر عذری که تو با من کردی دیگری بر تو
کرد و هر مکری که تو بر من اندیشیدی عنبری بر تو اندیشید
پس وزیر چون برین حال واقف شد حیرا بذر در باطن
پیدا گشت از چه حادثه بدیع بلیغ بود از ظلم و این چه واقعه
ظاهر
صعب و شنیعه بود افتاد از انجا که هرجا بر ساهیب رفتند
ساهیب هم از ظاهر پاک و باطن ناپاک خوف شرمنده شد
پس همه جا زنان را مکار فتار بوده‌اند در چهار سوی بازار
سنگسار کرده‌اند و الیان پیشی ازین کرده زن نگشته و مرد
ما نند مردان
وار برایستند خالق الخلق تعالی تقدس هم را آن قوت
پاک
دهد از دل ازین طایفه بی وفا بر دارد و هم را توفیق ان بخشد
که اندیشه ازین طایفه بر خود نگماریم      حکایت صحبت زنان بر به
بد

مرد زبن غصه غصه کشی باشد هرکه فرک از زنان بکرد او
تا زید مرد وار خوش باشد طوطی چون سخن اینجا رسانید
(زنده کار با)
با خجسته آغاز کرد ای کدبانو چندین محنت کز تاجر و لیر و وزیر را
معاینه و مشاهده گشت از ان شد را ایشان کشف سر خویش
کردند لاجرم دیدند آنچه دیدند تو نیز باید را دهان بسته نگاه داری
(بهید)
و راز خود بکسی ننمای اگر بنمای همان بینی را ایشان دیدند
اکنون بر خیز جانب جانان برو و وصایا را که کدام از امر محال (اعمال)
(نصایح)
مکن و محافظت نمای خجسته خواست تا همچنان کند روزگار نقاب (ظاهر)
اسرار عشاق لشت ظاهر شد چهره معانی بگشاد و در رفتن
(بهید)
در توقف افتاد خجسته خواست تا رود امشب لوی جوب
را نوز خوبا کوس صبح در رفتن شد مانع دشمن
عاشقان است صبح خروس شب یازدهم داستان
داستان کار جنبهای و فرستادن برهمن بطلب دریا و آوردن
برهمن مرکب چون عاشق دریا یعنی آفتاب در خلوت
خانه مغرب رفت و معشوق انجم یعنی ماه بر خلوتگاه
(ستاره)
مشرق برآمد

شب یازدهم

مشرف برآمد خجسته با نمی بچشم چون دریا و اشکی چون ثریا
بطلب رخصت بر طوطی رفت گفت ای محرم راز و ای مایهٔ نیاز
امروز مشغول عشق مرا از همه اشغال مانع شده و گرفتاری
شوق مرا از جمیع امور باز بند گشته و در غایت و نهایت تو مرا
بر با مید الله و عنایت بنهایت تو مرا از دست شدن
نمیگذارد و منت ورست این سراسیمه باد رایت بکنور است
و اسطرلاب این سفینه هم با کفایت بفنون تو هست
المنت بر تو بیشتر است لله الحمد اگر مصلحت می بینی و دستوری
دهی تا دست در گریبان مراد زنم ذکر اتفاق نمی افتد اشارت
کنی تا پای در دامن صبوری کشم اگر چه صبر عشق نقیض یکدیگر اند
رباعی خجسته عشق جمله بی صبر است :: نا مبت خلقی مکر یطلا هر دان ::
عشق را با سکون چه امید است :: عاشق صابر از نوادر دان ::
طوطی گفت ای خجسته اینک تو احتیاج تا اگر برهمن استتو اسطرلاب
جوید همان بهتر ان بهشت دید و کسی در کارها منت ورت کند
اما بعد از ان برهمن بود خجسته پرسید ان چگونه بود طوطی گفت

صاحب غضب نهنگ در ...

جنانکه کویند و قتی سلطانی بود صاحب سلطنت با کفایت و مالک
ادراک بود در این اوقات اتفاق کار خیر او شد خواست
تا کار ضیافت بجای رساند که کسی پیش از و نرسانیده و ابواب
مهابت بکشاد درخواست تا متوطنان بحری و بری در ضیافت
او آیند و ساکنان خشک و تری در مهابت او مهمان شوند
با وزیر درگاه و امرای بارگاه مشورت کرد گفت
میخواهم که کار این ضیافت کبا بر با فقی الغایت رسانم
در باب ورین ضیافت مهمان طلبم زیرا که بحر در همت مشابه
پادشاه است و پادشاه در همت بمنزله دریا و هرگاه اگر کسی بحر را
بجواب بیند متغیران انرا به تاکیدن نسبت کنند همه گفتند
نیکو باشد نوادر روز ازان شهنشاهی که از شرم سخاوت
تو زهره دریا آب شده است و از بیم سواران تو لرزه در
سواران دریا افتاده است دریا کیست که او ابروی تو نگاه
نداند و در پیش سلطان تو چون ماهی آب سر غلطان نباید
بخشش سلطنت عجب زنجی گفت جگر شیر از دست کباب

الحمد شاهان

رغبت شایان توان شمرد الشی را از دیگر هم توقع دارد آب
لیکن سابه بر برهمن و بهیمه رنج کش را در هلاک او بتوانائی علم
مثال الربوه و ابوا اعد حلم متفق علیه او را بخواند و گفت
بر در یار رفته پیغام من برسان و او را بگو که ما را اتفاق
کار خیر فرزند هست اگر تو بشرف حضور آن را زینت بخشی و سرور
ما را بکمال رسانی کما لا دهی وفا عده و دلو را آب دلو باز شنی
و قوانین اتحاد را تازه کردانی التماس آنست که باغبان
حضرت و ارکان دولت و زمره حجاب و فرقه نواب از
نوانین دو حیتان و سرطانان و سلاحف و ضفادع و تماسیح
و دواب و اصداف برین طرف نهضت کنی و سرور ما را
بحضور خود نور بخشی و جمیع ما را بمشاهده خود مسرور داری
اما ای برهمن می باید که روز سیوم بازآئی و دریا خود
بیاری و گرنه بخون خود هذا که او پاک ... و جان خود در خطر افگندی
از استماع این نوید و از اصغای این پیغام لرزه در اندام برهمن
افتاد در خانه رفت و با قوم خود گفت که سابه مرا در خطر افکند

با ما جنگ آغاز کند

(خیال)
را پاسند عالی دریا نام نه کرده ای بچه جاست را در بحر او
راه یافته او ای بوده است را در نمودید ای او متمکن شده است
(میدان)
دریا با امواج مهمان را شده است را مهمان او خواهد شد و
بحر مشتمل ظلم در خانه که آمده است را در خانه او نخواهد آمد بار
(دریا موج زنند)
عرشی یکدام کمال و قطرات سنجد و رخت زکوة دریا
یکدام چهار دیوار کنجد بخشی آرزوی او تا یکی باطلشنا
نیز استخوانات حسنتا دست تو یکی لطف حمایل دوست
در حریم فلک سراچه کرلیت این تعبیه البته را از برای
(برده) (بهر خوی)
کفالی من انگیخته است و این بهانه الفتست را از بهر دفع
من که دگر نه از اینجا تا در راه یکماه است به سه روز آنجا
چگونه توان رسید و دریا با این عظمت چگونه توان او را
من آن جسارت نتوانم کرد را بر دریا توانم رفت اگر رای
(رهبری)
مرا بکشد بیگناهی را کشته باشند و مظلومی را رنجانیده باشد
و خون بیگناهی هرگز نبخشند و درد مظلومی البته بر کند
بخشش هم ظلم بد باشد زهر یک کارهای قند کند عاقبت در
آغاز

زمانه خاطر را درد مظلوم دردمند کند چون برهمن از
سر گرفتن این کلمات بگفت و خون خود در میان رنجگان
شمرد باد دیو در سینه در باخت در حال این نوبه بجای بود
خبر رهنمونده باد کرد
باری این خبر به دریا رسانید دریا خود بلرزید کف به دهن آورد
و هیچ نمانده بود که درون او آب شود کف نیابد که
گناهی از سبب من کشته شود و مرد بدکاری روی نماید سبحان الله
بدکاری
وقتی بود که در آن ایام رعایت برهمن برین طریق کردندی
و این روزگار لیست که درین روزگار رعایت دانشمند را
هم نمیکنند بجنبی آن وقت پیدا شد خلق چون یوسف
اند در هر جیبی گرچه عالم که بنه هم بود زین بنه شر نبود هیچ
رخساره
که دریا هفتصد هزار صورت مختلف الالوان اشکال ساخت که در
صورت شد نوبنو
تخت امرا و بعد همه را بخواند و با یاران سیر ایشان بست
تام جانور سردار
آغاز کرد که طلبی بطلبی استدعای کنن برهمن تام نف گرفته است
وا او در باد دیا نمیتواند که و جانب نمیتواند آمد نباید که او را
گزندی رسد و من بزهکاری برهمن در مانم برو و بگو خاطر
بدل دیکه

جمعدار من سپند عای قبول کرده ام و دعوت ترا اجابت
نمودیم تو بدل فارغ اینجانب بیا تا بجا با نفاس خدمت
آنجانب روم باز گفت بروم فرمان بردارم اما من
حیوانی ام عظیم الخلقت و عجیب الصورت و طویل
القامت عریض الجسم هر که مرا ببیند مدهوش شود بلکه
از پای در آید و بیهوشش گردد من این پیغام چگونه بدو برم
آدمی تاب دیدن من ندارد و چنانی گویند در دریا هیچ حیوانی
عظیم تر از باز نیست و همه ساکنان دریا از او میترسند و از
کی بیترسد و هر روز چندین هزار حیوانات بحری ابتلاع
میکند در ایام دی و هنگام شتا اهل سبانی یکبار سر تحفه را
جانب استوار میکند روم تحفه را جانب دیگر برآید و مبانه
تحفه را جانب و تحفه را هوا بدال حنث بجانب آسمان مشرق
و مغرب شد تا بتش آفتاب گرم کند و هر که از دور او را
ببیند چنین تصور کند قوس آسمان است چون تحفه
فرو اندازد هیچ قطره آب دریا نباشد که از اسپ او

بچنبد چون:

بجنبد چون او بمیرد ابهی دریا سال طعمه فراغ تو و ماهیان
از گوشت او بگذرانند بخشش نا چهاست در عالم تو در
افاق روز شب بینی گر بگشت جهان برون آیی زیر هگام
صد عجب بینی دریا گفت ای باتی بگو گفتی اکنون بگو ار
لایق این کار کیست و سر او را این مصلحت که باشد و درین
شغل کرا نام تو باید کرد باتی گفت لایق این کار حوت

اِنَّ اَعظَمَها حُوتٌ خَلْقَةً وَ اَحسَنُها صُورَةً وَ اَلطَفُها
همه اینها بزرگتر بزرگی الحوت و نیکو کننده نیک ترینان حوت را پاکیزه است
خصلتهای

نَشْأَةً وَ اَسرَعُها حَرَكَةً وَ اَشَدُّها شَناعَةً
ستایش روست خناب روشن است رفتنی او او سخت ترست از ما با پیدا

بَل اَملَحُها بَيانًا وَ اَكثَرُها عَدَدًا دریا گفت ای حوت
بهتر است او را وجود بسیار است شمردن او
بتی چه میگوید گفت راست میگوید ولیکن کالاو را ب و
نمی بینم من

كَيفَ يَذهَبُ اِلَى اَعناك وَكَيفَ اَرضاه
چگونه می رود بسوی نزدیک تو چگونه سخن بگوید

تلطیف با آن ...

طَبْعُهُمْ وَلَيْسَ فِي رِجْلَا أَمْشِي بِهَا وَلَا لِسَانَ
نيست مرا مرد بروم بان وتيست زبان

لِلْكَلِمْ بِهِ وَلَا أَجِيبَا وَصَبْرٌ يَعْبُرُ الْمَاءَ سَاعَةً
سخن بكويد بان نيست دوست تونا كذر كند آب را يك ساعت اورا

وَاحِدَةً أَمَّا سَلِحْفَاةٌ مُسْتَحِقٌّ ابن امر سنت رلكو نها الغيرو
خاب نام كوسى للايق اين كام است وراسطه بودن ان

عَنِ الْمَاءِ وَيَرْعَى فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ مَعْهَدًا أَقْوَى الْبَدَنِ
از قبيب آب رعايت ميكند در خشك ودر ترى بانى استوار بدن

وَصِلْتُ أَظْهَرُ ظُلْمَ وَقَوْمًا صُوَرًا مَشْكُورًا دربا كفت
بولست پنهاني ستم نيك است صورت وبهتر

اى سلحفاة حوت چه ميكويد كفت نيكو ميكويد وَلَكِنْ
لَا أَصْلُحُ وَلِي بِهَذَا الْأَمْرِ وَالْإِنْسَانُ لَا يَنْبَغِي تَقَبُّلُ السِّرِّ
نيكو نميدارم وبهتر مراين امرا مردم جز نميد مردم را قابل سر

قِيلَ الْكَلَامُ وَالطَّرِيقُ بَعِيدَةٌ وَالْحِمَا طَرَفٌ بِيَدِهِ
كفته شده است سخن وراه دوراست وچيزى كفتني بدست
ذاور

اما

اما سرطان در خوران منقل قت    لا بينه كنيزه
وبا خبر بميند هر لسبار

الرجل جبل الملمس سريع العدو وخاوي النظر
مردم چراکه خوب ونیک تنهای بودن زرسب بو وسهم غالب بودن و جالی ک

در باکف ای سرطان سلحفات چه میکوید    ولكن
تيكي

وخاف ان اكون سخرة هناك لا ينبغي جلوان
میترسم اینکه باشد قید در نجا هراینه بودنیکه مرز حران

بلا لباس عيناي علي الكفية قبة في صدره
بعر سر ولعبر دو چشم بر کفایت گوی او وهمی او در سینه او

ولي شما بينه الرجل صوصه ومعوجنه حسني
ومرا هست باشت سامل دولت مورسی بر جانب او

على اجانبه    اما نماج سزاوار این مصلحت است
چراکه بدرستیکه عجایب بدار الله بسیار

لا يحب الخلق كثيرا والرجل جيد المشي سريع
مانند مردم خوش روش وشمس گشاده است دهر ودراز است

الفم واسع الفم وطويل اللسان كثيره والاسنان
با ان لبنا ر حلقی [illegible] است

دریا گفت ای تمساح سرطان چه میگوید گفت نیکو میگوید

ولکن لا یصلح لهذا الامر لانه صعوب وعلوب ومعجو
لیکن نیک نمی‌دارم مر این کار هر آینه مرد سخت است سخت گردن خانه‌ها

وثابت قرار عند ارتیس لا امر هناک بالقهر والغلبه
بار گرفتن است کر بخشش بو فایده نیست مر این کار را در بجای

ولکن بالحلم والوقار را نیاری صفته اما صفدع احق
لیکن از روی بردباری و آرام بتحقیق دیده می‌شود صفت او

نری بهم لانه وفور وصور وفصیح لا ان کثیر والکلم سخن
هر آینه بتحقیق بسیار است آواز خوب است زبان ال بسیار

وهو الحیوان الذی یعیش فی الماء فی البر والبحر
ان حیوان مر آنکه فریاد میکند در آب در خشکی و تری

وله راس مدور وعینان مداود لکن ان مبوطنان
مر او راست سر دایره کرده شده چشمان است سیاه دستان است

بعد مرد

[illegible]

بیعد مرلیجا ویدخل فی منازل بنی ادم لا تخافنهم ولا

تخافون منهم دریا گفت ای ضفدع مناح چه میگوید

[illegible]

گفت نیکو میگوید ای حالو حسی نرود بر زبان شان

غلطی هست الهام از غلط محروس پس پادشاه فرمود

تا طوطی را پاره پاره کنند او عذارره مکاره ست غدار

عاقبت سر در عذر تخف کند و مکاره البته جان در مکر تخف دهد

طوطی مسکین متعجب ومتفکر ماند این چه شد دار وی دهد

چگونه شد و زیاک زهر چه نوعه گفت طوطی گفت ای شهریار

مرا حبس میفرمایی و بکشتن من تعجیل ننمایی وامتحانی دیگر

بکن این ایست مرا بامداد برخیز زیر ان درخت او میوه بدست

تخف آن گو یکی بخوردن ده اگر او هم بمیرد پس بهر عفو بنده ا

دانی بکشی و بهر شد بنده را نوازی مرا هلاک کنی اگر او نمیرد

من مستوجب عاطفت هستم پادشاه گفت چون میوه افتاب

بر طبق سمرات نهادند پادشاه زیر ان درخت رفت و

میوه بدست تخف فرمود او گفت وزرا را از کجا پیا بگورستان

بگرفت او را خوردن دلاد ذال چون آن میوه بخورد در حال
رنگ بگردانید چون هژده ساله شد طوطی مسکین از آن بپهنا
خلاص یافت و مستحق عوارف و عواطف گشت آری هر
کسی هرچه کشت بدرود و نیکوئی کس ضایع نگردد نخستین تا توان
نیکوئی کن کس چه داند جهان است نیکوئی نیکوئی را جز بدی
ندهد نیکوئی را جزا نیست نیکوئی طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد ای کدبانو بر طوطی آغاز حال شاه شام درهم
اعتقاد شده بود و میخواست که هیچ حیات او لیکن نام مرگ بدل
کند چون اخلاص طوطی در حیز ظهور آمد بدی به نیکوئی مبدل
شد و آن همه عداوت محبت عوض گشت باش تا من
نیز حق خدمت را ثابت کنم و حد اخلاص را امشب ظاهر گردانم
بعد ازو تو هستم خواهی دانست که من کیستم از من چه کار آید
و من چیستم از من چه کشید یکی از علامات اخلاص من
آنست که امشب پاسبانی خانه تو میکنم تا روز نظر بر رخت
و کالای تو میدارم تو بدل فارغ بجانب مجلس رو و منتظر مانده

جز

محفوظ در باب

خوبست در باب تخجنه خورست تا همچنان کنند کوی صبح در کمانی

بود خوغای بروز بر آمد صبح چهره جمعه یا بکشد و رفتی او در توقف

افتاد بیت تخجنه خورست تا رود امشب سوی خوبا کرنوازخوب

کوسی صبح در رفتنی لنبد مانع دشمن عایق است

صبح خروسی شب هم باردهم چون طاسی بلند چون شال

افتاب در جسم مغرب رفته تا تخجنند و نیم جام جهان نمای ماه

از مجلس مشرق بیرون اولاشر تخجنه و نیم جام جهان نمای ماه

از مجلس مشرق بیرون اوردند تخجنه که سرمست مشعشعه

شراب از

مصطبه عشق ذوق و سرجوشی تقلقل توقف بود تطلب

شنبه لیلی بیقراری

اجازت بر طوطی رفت و گفت ای وزیر معتمد علیه وای

منیرمش مراله نیکسای و نکبت انگیز بر عشق شاخ صبر و سکون

زحمت گرداب

مرا لنگست و صرصر تند خز توفان پنج هوس و عقل مرا

بر کند امشب اجازت ده تا جانب بیت الوصال دوست

تخانه

روم و دیده تاریک را بنور حضور او منور کنم طوطی

گفت ای عذرای عهد و ای زلیخای وقت اگر در توقف

نام ساقی

عذرا بودی از شرم قلق تو نام وامق نبردی واگر درین وقت
زلیخا بودی از صحایف قلقله تو قصه یوسف بر نخواندی از جانب
من بنو رخصت است بر جز جانب بیت المعمور حاست تو چون
آنجا بری همچو زلیخا شرط خدمت بو فارسان وادب
اینکار بجا آورده بر سر مکتوم خود کسی را اطلاع مده و راز
بطانه خویش پیش کسی مکشا اگر دل را از دافع الحرار
است و همان معاینه شود که تاجر و پسر وزیر را شد خجسته پرسید
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در ایام گذشته و قرون
در نوشته تاجر در شهری بود او را با پسر وزیر مملکت و
محبتی بود وقتی آن تاجر بجانب بخارا رفت وقت مراجعت
از ساکنان آن مقام پرسید که درین شهر لایق یادگاری
بزرگان چه باشد که برسبیل هدیه برای پسر وزیر توان برد
گفتند درین اقلیم بخارا لعبت درکار تیشه نوح نایاب است
و در سایه یک روز معانی دار طوطی از چوب میسر شد
آن طوطی چون مقام گویا سخن میگوید تاجر گفت طوطی

جای حقیقت ایه

طوطی حقیقی را سخن گوید همان چه عجب خاصه طوطی چوب مرا هیچ
بالکاری بهتر ازین نخواهم بود تاجر یک سال دیگر انجا توقف
کرد ان طوطی را بدست اورد چون در شهر خود رسید روزی هم
پسر وزیر را مهمان خواند چون دوری چند از شراب بگذشت
و استغراق راح ریحانی نشاط در باطن ایشان ظاهر شد
پسر وزیر گفت ای یار ازین سفر برای من چه تحفه اورده
تاجر گفت چیزیکه من اورده ام کسی نشنوده است و نخواهد اوله
گفت ان چیست گفت طوطی چوب اورده ام او چون طوطی
سخن میگوید پسر وزیر گفت کسی را بگو تا بیارد گفت فردا خواهم
اورد الفقه ان تاجر بر پسر وزیر عاشق بود پسر وزیر از مجلس
برخواست کسی را بر ان زن تاجر فرستاد که شنیده ام شوی تو
طوطی چوب اورده است او سخن میگوید تو نیز در مجلس شراب
مشغول و بلهو لعب و نشاط مست باید که یک ساعت ان
طوطی را بر ما فرستی بعد از فراغ تماشا در ساعت ان
طوطی را باز فرستاده خواهد شد زن تاجر طوطی مرقوم را برو فرستاد

پسر وزیر چون طوطی مذکور را باوصاف موصوف یافت
در حال نجاری بچابک دست را بخواند گفت می باید که طوطی
چوب همین طریق بتراشی نجار طوطی چوب مثل آن طوطی
عینا شد پسر وزیر طوطی تراشیده بخود بدان زن فرستاد
و طوطی تاجر را بر خود نگاه داشت و این سر با زن بخود
نگشاد و بخود باز در مجلس شراب حاضر شد و با تاجر آغاز
کرد سخنی که تو گفتی مرا باور نمی افتد تاجر گفت اگر ترا باور
نمی افتد بیرون کنند بعده روی او سیاه کرد چون عورت
برسید و احوال خود باز نمود جوان متعجب شد و گفتنی گرفت
آن طلبیدن چه بود و این بیرون کردن چیست او باز بر آن
زال رفت و حال خود باز نمود زال گفت این سیاهی روی
زن زرت لیکن والا چون شب در آید و جهان تاریک گردد
تو هم دران راه میزاب که او را بیرون کرده اند درون در آیی
چون شب در آمد جوان هم ازان راه درون رفت زن هم با وی
و در گوشه با وی هم بستر شد و مقابله ان شب بکمال مانده
برخاسته بود.

و میخواست تا جانب کشت برود سینه را بران حال بدید
خلخال از پای او بکشید و بهر تا بامداد او میلک شوهر زن
برخاست و معشوق را معذرت کرد و بر شوی رفت گفت
هوای گرم است زیر سقف چه غلطیده بیا تا در صحن خانه
رویم و بگوشهٔ استراحت کنیم شوهر را بیاورد همدران محل
که با معشوق غلطیده بود بغلطید چون شوی در خواب شد
او را بیدار کرد و گفت پدر تو ای لحظه اینجا آمده خلخال از
پای من بدر آورد و همی ببرد و همه محل پدر رسمت در این نیم شب
که من با شوی خود غلطیده ام چه در خاطر دارد که علحده بباید
و خلخال بر چند دیگر حمل کرد بامداد پدر او بیامد و قصه شب
و همه بگفت و برهان خلخال کفایی گرفت پسر را شگفت
و گفت نیکو پدری که درین شب در گوشهٔ من که با عورت
خود خفته بودم تو آمدی و خلخال از پای او بیرون آوردی.
آن مسکینه مرد همدران لحظه گفت اما تو در خانه نبودی با که
گویم پدر از بران خلخال شرمنده بغایت شد و آن عورت بدین

مکر از کفت کوی خلاص یافت — مکر از زنان زاده است
زن بد چون نهاد مکر است — خلقت عورتان مکاره کوی
از سلاله مکر است — وزیر چون سخن اینجا رسانید پادشاه
فرمود تا او را بزندان برند روز ششم چون مشعله آفتاب
از سمت خاور بر آمد کنیزک الماسی دل که پادشاه فرمود
تا او را بجای سیاست برند وزیر ششم پیش تخت سلطنت و
سریر جهانبانی رفت و کفت معروض رای اعلی بادا که هیچ طبقه
و فاش از زنان دنی نیست و هیچ فرقه کم صفاتر از زنان نه
سخن این طبقه لایق سمع نیست و قول این طایفه قابل
قبولات نیست زیرا که از زنان مخذول باشند و اغلب از زنان
دلاله بوده مکر بسمع اعلی حکایت آن زن و آن شکرفروش
نرسیده است پادشاه پرسید آن چکونه بود وزیر کفت
وقتی مردی زن خود را درمی داد و بخرید ان شکر فرستاد
ان زن بدوکان بقال رسید بقال مردی بود کوستاک یک
انار شکر در کوشه چادر او بست و او را درون دوکان برد شاکرد

بقال درین

بقال درین کار استاد بود قدری خاک بجای شکر در چادرش
بست و شکر از چادر برد زن بعد از فراغ حفظ تفاریق از دوکان
بدر آمد شتاب چادر را در سر کرد بخانه شوی رفت چون گوشه
چادر بگشاد قدری خاک در ولیته بدید با زن گفت این چه بجای است
زن از آنجا که حاضر جواب بود فی الحال آغاز کرد چون من از خانه
بیرون رفتم گاوی دویده آمد خلق یک دیگر بر هم افتادند و در آن
انبوهی پای من بلغزید و درم از دست من در کوچه افتاد هرا بتزم الکد
را اینجا بنشینم و طلب درم کنم خاک از آن کوچه بر آوردم باشد که
نقدی من در او بود و درم من در او باشد شوی سر و روی زن ببوسید
و معذرت آغاز کرد که درم سهلست اگر رفت تو در میان
خلق برای چه نشستی و خاک کوچه بچه سبب آوردی زن نیز زبان
بگشاد خود را بدان مکر خلاص داد بختی زن سر رشته اعذار گشت
مکرشان سال و ماه مکر کنند گر نخواهد زن جفاکاره یک دم
هزار مکر کنند پسر را بزندان بردند روز هفتم چون آفتاب از
قاروره دان سپهر بیرون آمد کنیزک پادشاه بر از روغن لقمت

با نجف اولو و در مجلس دل او خواهان باشد و گفت برای
پادشاه اگر امروز داد من ندهی و مرا به انصاف نرسانید من بدنیا
آتشی خود را بسوزم تا انصاف او بدهند پسر را بسیاستگاه
برند وزیر هفتم پیش تخت پادشاه سریر سایه و فرقدان پایه
پناه جهانداری رفت و گفت امروز شاهزاده را بحضور نجف
باید طلبید و هم بحث فهم و مشاهده تفحص آن کار باید کرد پادشاه
فرمود پسر را حاضر کنند چون پسر بحضرت پادشاه آمد و نجف
ایام پابوس رفته و هنگام منحوسی مرتفع گشته بود پسر زبان
به ثنا و دعا بگشاد و تمام ماجرای کنیزک در میان نهاد پادشاه
گفت تو روز اول چرا نگفتی و هفت روز زحمت زندان
برای چه کشیدی پسر گفت مرا حکیم منع کرده بود که تا درین
هفت روز سخن نیاید گفت پادشاه حکیم را بخوانند تا این سکوت
و صموت او سبب را استکشاف کنند حکیم گفت چون مدت
شش ماه منقضی شد و این پسر در جمیع علوم صاحب علم گشت
من او را گفتم قضا نهاده در جمیع پادشاهی باید بعد تحصیل نجوم را

عرضی باید داد

عرض باید ولکه بیش از رفتن طالع تو به هیئت تازه بدان وقت
بحضرت پادشاه برهم چون شاهزاده نظر کرد هفت روز چنان
کرد ان دیدم که او را هفت روز هم بیم جان بود و هم ورطهٔ
تو اتلف خلاص او نباشد مگر بسکوت نجات نبود مگر
بخاموشی مع هذا کوکب نحس عاقبت اثر کرد و او را
یک هفته در معرض تهلکه داشت اما هر حال شکر است که
نحوست مبدل گشت و بسعادتی آخر رسید پادشاه چون این را
چنان دید که دلش متحیر است که بانواع علوم آراسته و اجناس
هنر پیراسته تاج سلطنت بر سر او نهاد و زواج ممالک در بر او
افکند خود سر تراشید و جامه صوف پوشید و ابراهیم وار ترک
ترک دنیا گرفت وان کنیزک مفتری را بکشت    بخت تیغ
دان تو در خور زن    مرد او را شنیدم که او زن گشت    که بمیرد زان
چه افسوس است    زن بد گشته به تیغ درست    طوطی چون سخن
انجا رسانید با خجسته اغاز کرد که ای کدبانو چون در مجلس دوست
روی باید که دل تو بکلی بسوی دوست باشد و نظر تو تمامی در روی کنیزک

بانکاه چندین شد اید و مکابده معاینه کرد و در معرض تلف
افتاد از بهر انکه او دل بحجره نداشت و دیده بحجره بگماشت اخر
دید انچه دید و کشید انچه کشید این وقت وقت خجسته است و میمون
و ساعت ساعت خجسته است همایون برخیز جانب جانان رو و صبا باش
که هم انده ملاقات کن خجسته خواست تا همچنان کند غوغای روز
بر امد صبح چهره امید بگشاد و در رفتن زن در توقف افتاد
خجسته خواست تا رود امشب    سوی خوبی که لذ ز خوبد کوس
صبح دید رفتنش اند مانع    دشمن عاشقانست صبح خروس

## شب نهم داستان شاه شام و ازاد کردن طوطی و اوردن او میوه حیات از چشمه ظلمات و لقب کردن بادشاه ان میوه و باز گرفتن ان

چون سلطان نیم روز افتاب
جانب ملک مغرب رفت کتوال شب گرد ماه در کشت مشرق
بر امد خجسته با باطنی در جوش و ظاهری در خروش بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای طبیب عشاق و لبیب
مشتاق غلبه الشوق مرا در جوش اورده و زحمت اشتیاق ظاهر

ملا در حجره ولی

مرو در خروش افکند و همای صبر از فرق احوال من بپرید و شهباز
سکون از زمین مدت وقت من بر مید و ایام مرا در غم چون
جوازه فراق مبتلا کرد چه فرقت احباب آتشیست سوزنده
و قطیعت ارباب تیغیست برنده و دوری همدمان محرم مرا کشت
بی فوت و مهجوری محرمان همدم مرا کشت یا ملک موت
نیست عزرائیل را با عاشق شوریده کار    هم فراق دوست
عزرائیل را بس باشد مرا خجسته گفت ای طوطی امروز
مرا اجازت ده تا دریا ملتهب را از وصال محبوب بگویم
و هم دو دیده مشتکی را از اتصال محبوب بگویم بجستم طوطی
گفت ای کدبانون خراب آن دریا که از غم یاران مطابق
خراب نباشد و بی آب چشمها که از گریه و زاری عاشقان موافق
بر آب نبود همت من بدان مقصور است که تو بطلب خود برسی
و نهمت من بر آن مصروف است که تو به محبوب خود بپیوندی اما
امروز قدر اخلاص من چه دانی و قیمت من چه شناسی چون ترا با یار

چهره مانده، او بر سر لطف و بهجت ایستادی افتنده آمیز کفه
پس آگاه بد اینها را انبساط دهنده‌ای بچه بکلی جهانیده ام
و نزد عقیل بعضی توجه نوع رسانیده چنانکه شاه شام اخلاص خلوص
و اعتقاد طوطی بدانست مبوده را اوله بود در آن بدگمان شد
چون در آنکه زنا عار رفت معلوم شد را وفای او چون جفای
روزگار بجد و صفای او چون لقای بلبل و لنار بعدد بود تجربه
برسید آن چگونه بود طوطی گفت خداوند گوید در دولت شام
صیادی دام را از خانهٔ زهرآلود ولی بنهاد داشت گسترده بود
و منتظر صیدی نشسته طوطی صید او گشت صیاد او را بگرفت
و بجانب شهر روان شد طوطی با او در سخن آمد و گفت
ای صیاد من طایر دانایی و مرغی زیرک ام اگر مرا خواهی فروخت
دانا
باید مرا بدست کسی عزیز فروشی نه بدست لئیمی و در صحبت شریف
بحبر
افکنی نه در صحبت خسیس تخمی دور شو ز صحبت بد همه نیک
فضل سرمد دانی گر هیچ بد در جهان بجستی و بینک صحبت زشت
از همه بد دانی صیاد او را بر شاه شام برد بدانچه صیاد گفت

و بهر تخمینه

و بعد شخصی را بفروخت شاه او را بخرید و طناب کرد ای بهربه
روزی شاه بهم خواست تا طوطی را امتحان کند طوطی را بفرا طبع دید
نایاب و بقوا ایذ یافت حجابهایی با انواع علوم اراسته و با اجناس
فضل پیراسته شاه شام سترم حاشیت را او را در حبسی چگونه
و الا طوطی را از قفص بکند و گفت من ترا ازاد کردم
اگر ترا خوش آید اینجا باشی و گر خوشی نیاید بر عزیزان خود
رو طوطی چند گاه خدمت او کرد بعده جانب عزیزان خود
رفت و لطفی را شاه شام در حق او کرد بود پیش شاه
طوطیان منزوحا عرض نمود شاه طوطیان گفت مرا این گمان نبود
را در زمره مردم مدمباشند را او را همه جمی ذکر کنند یا در طبقه
الثان شخصی بود بالتن نیت او را نام برند ولد می را با وفا
چه کاروان ترا باصفا چه گذر نخستین ادمی حقا جولیست
نیست چون او دگر زجلوان چون به بینی نکو بخلوفات
نیست چالی تر از ذان کس ای طوطی چون بینه ادم در حق
تو لطفی کرده است نوبهم او را خدمت کن و در دفع ظلمات فرمود

رو درختی را آنجاست او را خاصیت حیات ابدیست و میوه ازان

اشجار بدست آر و بدان مکرم مخدوم بپرور بدین طریق حق کرم

او بگذار طوطی همچنان کرد بعد از تحمل منفعت شاق و تجرع

پاره پاره

شدائد ما لا یطاق میوه ازان اشجار بدست آورد و بر شاه

شام برد و گفت من ممنون کرم شاهی و مرهون نعم شهنشاهی

ام مرغی ضعیف کرم پادشاه را چه معاوضه کند و جانوری نحیف

نعم سلطانی را چه مکافات تواند نمود و معهذا خدمتی کرده ام

و میوه آوردیم که ثمره او حیات ابدیست و خاصیت او

بقای سرمدیست این میوه بخور تا قیامت طبل حیات

بهشتی نقاره

بزن و تا حشر کوس زندگانی بکوب بختی زندگانی نکو

چیزیست مرگ رنج است کس بخوشی نیابد نیست کس از

حیات خوش تا خوشی زندگانی کرده خوشی نیابد پادشاه

آن میوه را بستد اما در خوردن آن تامل کرد طوطی گفت

سبب تامل چیست موجب تانی چه که از حیات ابدی احتراز

تاخیر

که است از بقای سرمدی اجتناب نموده پادشاه فرمود مگر نشنیده ای

کراهیت

برادری

بروقتی مهتر سلیمان صلوات الله علیه السلام قدح پر آب حیات
کسی فرستاد و فرموده اگر تو این قدح بخوری تا قیامت حیات یابی
اگر اندک بخوری بیزه هم نباشد مهتر سلیمان با هر که مشورت در خوردن
آب کرد و گفت در حال بباید خورد و در کار توقف و تکرار نکنند
و فرصت را مجال نباید داد مهتر سلیمان با همه کس مشورت کرده بود
مگر با حیوانی که او را خارپشتک خوانند اسب را بطلب او فرستاد
او فرستاد او برا ستدعای اسب نیامد بعد از آن سگ فرستاد او
با ستدعای سگ نیامد مهتر سلیمان گفت ای خارپشتک مرا با تو
مشورت نازک بود که مصلحت با دانایان کنند اما تو لیفای
نادان بنمایی من با تو مشورت چگونه کنم خارپشت گفت
که تو چه گوئی دانای که من نادانم سلیمان گفت که بطلب تو اسب
فرستاده بودم که بود از صورت آدمی اسب است تو بگفته او نیامدی
ازین میدانم که نادانی و در تو چندان فطانت و معرفت نیست
او نفس شریف است خارپشت گفت نگفته اسب زان نیامدم
که میان من و وی عداوت نیست او نفس شریف است اگر من بگفته

است

او نکنم از من نرنجد و در انتقام نشود و اما میان من و سگ عداوت بنا

و نفس خبیث است اگر گفته او نکنم او در گفته نگردد و در بند انتقام

نشود نخشبی خشم را مصلحت کن ورنه کاری تو با نظام نبود

تا توانی بهر طریق و سبیل خشم در بند انتقام بود ای سلیمان

معنی چون تو نظر در ظاهری کنند افسوس که نظر شما در ظاهر است

الحمد لله که نظر من همه در باطن است و نظر تو در مراعات ظاهری

چه می بینی او به بلی که هیچ کس با وفا تر از اسب نیست همه وقت

در بند آن باشد که مخدوم خود را از بند بیرون اندازد و

از آخور او یکدام نه بیرون نهد اما اگر سگ از خوان کسی

گوشه نانی یا پاره استخوانی یابد هرگز فراموش نکند اگرچه

روزی او را هزار بار به بیند دم پیش بجنباند و بهر مراعات

فرود آید همه از برکت این خصلت بود که او با اصحاب کهف

مذکور است رابعهم کلبهم یعنی سگ ار بی ظاهری کثیف در باطن

یعنی چهارپایه

لطیف بودند فاما باطن کثیف در ظاهر لطیف نبودند

نخشبی با وفا نگر همه چیز این صفت خواه دایم از جان نخشبی

[illegible]

در وفا چون

در وفا چون سخن رفت اینجا هست سگ بهتر از هزاران رخش

سلیمان ازین سخن بغایت شرمنده شد و قصه خود و قدح

الحیات در میان نهاد و ختار پیش کفت ای مهتر سلیمان ترا

بچه طریق مخیر کرده اند که قدح برای تو تنها بخوری یا با عشایر

و اقاربان کفت مرا فرموده اند که تنها بخور کفت اگر تو تنها بخوری

تا قیامت زنده مانی و همه عزیزان و اقاربان تو پیش از تو روند

اگر تحمل و تاب فراق چندین کس داری بخور و اگر تاب نداری

مخور مهتر سلیمان از بیم فرقت اصحاب و ارباب ناخوردن

بر خود اختیار کرد قدح باز فرستاد شاه فرمود ای طوطی من نیز

در خوردن آن میوه همان اندیشه میکنم که سلیمان علیه السلام

در خوردن القدح کرده بود   نخست دوستان کجا یابند اینجایی

تا چه یک بیار آید زندگانی اگرچه خوش چیزیست   بی رخ دوستان

چه کار آید   طوطی کفت مهتر سلیمان را ممکن نبود که القدح با همه اقارب

و عشایر حال و استقبال بخورند اما ترا ممکن است بکو تا این میوه

بکارند چون او پرورده باشد این میوه را خاصیت آب حیات است

اول روز درخت خواهد شد روز دوم این میوه بار خواهد گرفت
روز سیوم پخته خواهد شد با هر کس خواهی بخور و یا هر که باید تناول
کن پادشاه فرمود تا این میوه را بکارند و پاسبانان آنجا نصب کنند
هر میوه که ازان درخت فرود آید بین الله چون میوه اول فرود
افتاد شب بود پاسبان خفته بود ماری سیاه آن میوه در دهن
گرفت چنانکه تمامی زهر آلوده شد بامداد پاسبان آن میوه را
برشاه آورد پادشاه خواست تا او را بخورد باز بخود اندیشید
و گفت هرچه نخورده ام نتوان خورد ما مزاج این را معلوم نیست
و خاصیت این ثمره مفهوم نه اول در حق پیر جه امتحان کنم پیر را
پیری بجای مانده و فرتوت شده را داد بمجرد خوردن
جان را وداع کرد و پادشاه ازین حادثه متحیر و متغیر شد و شهنشاه
ازین واقعه متفکر گشت و گفت عالی مصلحت بود که من میوه
زهر آلوده نخوردم اگر من بگفته او مغرور می شدم و در خوردن
آن اقدام می نمودم همان معاینه و مشاهده میکردم که پیر کرد
این الهام که مرا ملهم شد که او را بکدام زبان شکر توان گفت

ادا از
بکوشش

و این سعادت

وای سعادت را مرد تلقی کنند و او را بکدام لسان زبان صفت سعادت
توانم که آری اینقدر روا نبود که در همه رعایا و برایا باشد
و در یک ذات پادشاه همان مقدار باشد اگر نباشد بهمه خلق
نتواند رسید و بر مزاج هر کسی کار نتواند کرد تحقیق معلوم اند
اهل دول وقت او خوشی را تبعیت فرمان جهت تا رجحان
سفر بر نیام و کدام وقت روان شوم دریا چون دیده را معارف
و مشاهیر بخبر و شد و صفدع درین کار شروع میکنند و کاه پیدا نباید
دریا نرسید مبادا که بر جهت بر قول صفدع اعتماد نکنند او را
فرستاده امین نداند و در آمدن کاهلی کند و مستحق وعید و تهدید
شود برین کار لیست دینی درین اهمال جایز نه و اگر سه روز
بگذارد او را تکلیف و افتد رسد بین نزد مند بکه حاصل شود و مرا
این کار تحقیق می باید که مردم و تحقیق می باید رفت که راه دین
بقدم عزیمت نتوان پیمود و بپای دیگری قطع نتوان کرد
تحقیق کار تحقیق بکن هم تحقیق گر توئی از قبیله بیداران
کار های دیگر نمیگویم کار دین تحقیق کنند دین داران در باد در حال

صورت لطمی باشی و در خانه برهمن رفت گفت ای برهمن
انگشتری ام را نیز پاسند عای من نام فرد که بود چون او شناخت
را در دریا گشت در پای دریا افتاد گفتی گفت این چه تفقد است
اگر کسی را آفتاب در محل ذره هم آید و ماه در حقه سیاهی خندق
صدف هم که دیده اما از آن آب پاک را نوعی از نوعهای توقع
باشد پس هر دو بخدمت سلطان رفتند سلطان چون برهمن را دید
گفت من ترا امروز تا فرد دریا که بودم برهمن گفت همچنان است
اگرچه مهلت سه روز بود پیش از انقضای انقضای او جسته ام
و در دریا را یافتم او را آوردم سلطان پرسید او کجاست گفت بیرون
است در سلطان نیز بیرون آمد دریا را در کنار گرفت عذر بسیار خواست
را نیک شرمنده کردی و بغایت تعجیل کردی از اینجانب مبادرت شتاب
هم نیابد کردن و با هیچ آمدن دریا گفت برهمن را
تهدید صعب کردی تخویفی درشت نمودی در یک ماه راه
خوف
مهلت سه روز دادی با داین خبر بمن رسانیده و من نرسیدم
وعده
نیابد را او از این عهده بیرون نیابد و زیر و در شیشه کیته و من از سبب

برهمن را

بر جهلش بزه مند نشوم رای گفت من مرا او سال اندک مهلت
داده بودم غرض من این بود تا او سالی هم بیشتر باشد و شرود در ابدال
باعث تحریص نفس و تو تحفه چیزی کردی و هم تو توانی که از عنصر
حرص کننده یعنی کفر کار
پاک را فوتی از نوبهای چشم توان داشت    تحفهٔ اصل
طیب از همه‌ها    عرق خوش افتخارها داله    خوشی کی
کوزاب پاک بود    حضر نغز کارها داله    دریا گفت اگرچه
در آمدن ما رغبت کرده ام اما بغایت شرمنده ام بنابر آنکه دیگی
خالی آمده ام و خدمتی نیاورده ام بعد چند روز خدمتی از دریا
چندان برسید که روی زمین از احاطت او عاجز شد
و ربع مسکون از تحمل بار او مضطرب ماند همه متاع سواحل
بحر و افزونه دریا گرایت بحر و تریاک اکبر و زمرد اخضر و اسبان
بحری و بلدان معری و جامهای منقش و بالا و جواهرهای لیسه
و کنار و مرجان و حسنی و عقیق احمر و کبدی و یاقوت رمانی وار
غوانی و زمرد اجابی و صابونی و ریحانی و لعل حمری و عقیقیا
و بیازیکا و لولو غلدی و بردی زیتونی و خزاین النفایس سواحل و

ونظر الیف دریا ز عود المصر و مشک از فر و طیور کویا وصندل
بویا چندان آمده و هم مهندسی از ادراک و خاطر کهه
و فهم اقلیدسی از احاطت آن خایب باندرای اینهمه سال
باز کی شید و یا دریا کفت حاشا هیچ تحفه بالاتر از مشاهده
تو نیست و هیچ هدیه والاتر از ملاقات تو نه دریا کو فته شد آن
کرفت سای برای رضای او چهار چیز اختیار کن یکی از آنهم
جواهر سیوم اسب چهارم نجاده پس سای روی جانب برهمن
کرد و کفت ازین چیزهر چیز یکه نزد خوشی آید بکار لیسان
برهمن کفت اکنون مرا فرصت باشد تا با خویشان به اندیشم باید لو
همچنان کنم برهمن چهار پسر داشت با چهار پسر مشورت کرد
که شما یان ازین چهار چیز یکی اختیار کنید تا فرمان اختیار
کنم پسر مهتر کفت زر باید ستیند زیرا که جمیع امور دنیاوی
موقوف بر زر است پسر دوم کفت جواهر باید ستیند زیرا که
چون جواهر ستد زر چند لخواهی یافت پسر سیوم کفت جامه
باید ستید زیرا که مردم با لباس عاری و برهنه است پسر چهارم

کفت اسپ

کفت اسب باید کرفت زیرا که اگر اسپان نبوند این متاع هم
حاصل نشود باملک برهمن بحضرت رای رفت و کفت دوش
رای بخبر کشانیده بود را ازین چهار چیز دریاب یکی اختیار کن من
چهار پسر دارم با ایشان مشورت کنم را شمایان چه میکوئید
وازین چهار چیز چیزی اختیار کنید تا من آن چیز اختیار کنم
یکی کفت زر دوم کفت جواهر سیوم کفت جامه چهارم کفت
اسپان من هیچ نمیدانم را چه اختیار کنم را هر یک بجیب الخواهش
منصرف نبوند رای ازین سخن بخندید و حداقت او پسندید
و چهار چیز برهمن را داد و کفت برو این چهار چیز به پسران
خود بده    بخشید افرین بد انایان    کار هوشیار کم و خنیم بود
هرچه عقل سلیم انکرید    مشکل نظم تو مستقیم بود    طوطی چون
سخن اینجا رسانید باخجسته اغاز کرد را ای کدبانو این همه حکایت
را برهمن روی نمود از میامن مشورت بزرگان بود تو نیز در کار
خود با من مشورت میکنی غالب و ظاهر انست را از مشورت
ابا نخواهد دید و عنقریب ثمره ان مشاهده خواهد شد

این ساعت ساعتی لست میمون و این وقت وقتی لست همایون
پر خیر و مفرح الحال و فارغ البال در بیت الوصال معشوق
شو و دیده تاریک را بنور حضور محبوب روشن کن چون
خجسته بخواست تا همچنان کند گویا صبح در کمین بود غوغای
روز برآمد و صبح چهره شعاعی بگشاد رفتن او در توقف افتاد

خجسته خواست تا رود امشب — سوی طوطی چو زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش نبد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان مرد خاک بیز و یافتن در

قیمتی و دزدیدن یکی از همراهان او و بیرون آوردن
گوهر دختر سرای چون درّه شعاعی روز یعنی آفتاب در
درج مغرب رفت گوهر شب تاب یعنی ماهتاب از
کان مشرق بیرون آمد خجسته لامع تر از آفتاب و ساطع
تر از ماهتاب بطلب رخصت بپیش طوطی رفت و گفت ای
بلبل چمن نوای صلصل انجمن از بس که صفای نوجوان لطف خود
غالب می بینم و ذکای نوجوان عشق خود بپایان می یابم از کرشمه

سقط دزدیدن

لامع تر از آفتاب

حق وفرز

صفا و فرصت وفا هر شب بر کوی ایم و غم روز هجر در میان می نهم روز بی
باشد مرا روز هجران مرا تماشای ظاهر که در روزها است مرا منظری
در انتظار من مانده است اگر رخصت دهی بسوی او روم و آن دم
در کوی او بوم طوطی گفت ای زلیخای یوسف وفا ای عذرای
وامق صفت خوبرو با تو که عاشق نخود باید مدتی از کوی خوبان است
و مشک بو باز او غم حال مشتاق نخود نخوردن صدقه هر خوب است
عاشق را همه وقت در غم معشوق است حیف حیف غم اگر معشوق وقف غم
عاشق نخود نخورد دریغ نباشد مرا وامق همه حال در کار ملازم است
اگر روزی عذرا در کار وامق نخود افسوس نبود اما آن تقلقل
را بشنی ازین در تو میدیدم آن نمی بینم و آن سوز را قبل ازین در تو
یافتم اکنون نمی یابم مگر دل نواز جاست سرد شده است مرا ترا
کیفیت کار و کسب او معلوم نیست و کمیت حسب و نسب او مفهوم نه
خجسته گفت ای طوطی من ترا بشنی ازین صاحب کفایت همید الستم
اما اکنون ترا کرامت می بینم صورت حال من نهانی است مرا
ترا در آینه ضمیر لائح شده است و اندیشه باطن من جلی است مرا

باطنی نزا اند نشنهند که بنده است و فتنه مرا از ننگ و نام هم
یاد می آید و با خود میگویم که آن جوان از بامی دم محبت می زند
از اوج بهتری جسته یا از حضیض کهتری مناسبت او با اماجد
واکرام است و مجانست او با سافل ایام طوطی گفت ای خجسته
عشاق صادق را با ننگ و نام چه گذر و طلاب مطلق را
با تکلف و تعنت چه کار عقل مصلحت آموز عشق سلطنت
سوز است در هر سری که طوفان ماه روی افتاد او را با اوج مجامعت
و نباهت چه مناسبت و در هر دماغ که اشتیاق بوی مشک
بوی مشکین شد او را با ننگ و نام چه محاملت
نخستین جمله عشق بدنام میشنا دیده عاشقان بهم باشند
نیک نامان همچنانی گویند عشق با ننگ و نام باشد
خجسته گفت ای طوطی اگرچه حقیقت همانست که تو می گوئی
معهذا ذره مقابل آفتاب و قطره در محیط و لمعه سحاب
عالی فاحش است می ترسم که گوهری چون من در دست
من مفلسی افتد و یا جوهری با چون من یا شبه مستحط کرده و

فرزند را

فریبنده را بادبوجه امتزاج و لالی را با عنصر بیچه ازدواج

نخستین قدر تو چه داند کسی     ماه خورشید را چه خسف کند

کهن

کنک در خلق نای چگونه زند     چنگ را گوش کر چه کوک کند

ای طوطی حیله باشد که من بر حسب او واقف شوم

و بر نسب او مطلع گردم و لطف و کشف او مرا

روشن شود طوطی گفت شناختن لالی چند کار است جلی

ساختن بر خیز و راه و شاف او کیر چون انجا بر سی زر وقت

او را بر محک امتحان زن و او را با انواع تجربه بیازمای

و بلطایف و حیل بر سر مطلع شو چنانچه دختر رای بهو چراج

بحیله بر سر ان جهار کس مطلع شد خجسته پرسید ان حکایت

چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در شهری مردی بود

خاک بیز که از ریک روغن کشیدی و از خاک زر

بیرون آوردی و دیگران رزق از اسمان خواهند

فی السماء رزقکم و ما توعدون و از زبان خود گفته

و اطلبوا الرزق من خبایا الارض بحکم انکه جو بنده یابنده

یعنی طلب میکند رزق را از موجودات

یعنی در اسمان است رزق شما و انچه وعده داده میشوید

باشد هر روز آنقدر زر از خاک بیافتی که سبب معاش او شدی
و موجب انتعاش او گشتی وقتی او را خاک را چندین گوهر
از عالم غیبی
خاک گفت گوهری یافت و در تمام شب با گوهر آفتاب
برابری کردی و در رخشانی با جوهر ماه هم سری نمودی
خاک بیز آن گوهر را بر هر جوهری بهای او ندانستی و بر هر
مشتری که عرض میکردی گوهر او نشناختی بجوهریان گفتند
خریدار
میل تجارت ما بغور معرفت این گوهر نمیرسد و نقد مهارت
بر کنه حقیقت او نمی افتد اما اگر ای خاک بیز این گوهر را
بر سر چراغ نهی او مقابله این گوهر آنقدر زر بدهد که از رشته درویشی
تو منقطع گردد و طناب گدای تو بریده شود خاک بیز همچنان
کرد گوهر را در کیسه بنهاد و راه دار الملک او پیش گرفت در اثنای
راه چند رمه با او همراه شدند میان روز زیر درختی فرود
آمد بمجرد آنکه چون خاک بیز در خواب شد گوهر را از
کیسه بدزدید یاری سزای او از این غم او بخشند هر
بخسبید گوهر قیمتی را از دست بر باد داده باشد چون عهد ابراهیم
اسمعیل را گذر ...

اسمعیل علیه السلام را اسمعیل را گفت مرا در جواب فرموده اند
تا بر تو عمل کنم اسمعیل علیه السلام گفت سزای او از این بیشتر
را بخسبید ای پدر اگر تو نیز خسبیدی تا من به سر شدی تا
تو با پسر بخشی چند خواب خواهی کرد چشم زن از هجوم
عیاران نقب در خانه‌ی خفته زنند دزد خانه را فرو ببندد را
خاک بیز را هیچ معلوم نشد گوهر او را دزدید و با گوهر او کدام
بدگهر گوهر این حرکت کرد خاک بیز با خود گفت اگر غوغای خواهم که
هیچ مفید نخواهد آمد و ایشان از من منفرق خواهند شد گره صبر و سکوت
در چهره‌ی جان داد و مهر سکوت و خموشی بر در جگ دهان نهاد
چون در شهر بیوجراج رسیدند خاک بیز برفت قصه خود تمام بر ملک
عرض کرد شاه ایشان بخواند هر چند را تکلیف و لنـ... کرد و
تعنیف و تهدید نمود هیچ سود نکرد گوهر در دست نیامد شاه را دختری
بود از ذکاوت و دهات تحفه معجز. خجالت بر سرهای ذکات آن انداخته
و از فطانت و مطانت خویش و انیف شرم بر فرقهای دهات افکنده
آن جهار کس را بر من فرستند تا من برده کار را آرزوی بردارم

صموت
خاموشی

وبهندسه و طلسم آن کوه بیرون آرم همچنان کردند دختر سلیم
الف نزد انعام عام فرمود و خلعت خاص داد و در ظل رافت
وکنف عاطفت خود دانستن گرفت چنانچه رعب و هراس
کنار غلبه دهشت
ازان ان بکجا بر رفت و خوف و وهم بجای ان زایل شد روزی با
دوار
دختر سلیم یاران گفت شما سالها قوی می بینم که علامات علم و
درایات فهم در بشره وقت شما هویداست و امارات و
کفایات و کیاسات بر ناصیهٔ حال شما هویداست که
مرا مسئلهٔ مشکل حال شده است می باید که این عقدهٔ محکم
مرا بگشایند و صورت حال من باز نمایند گفتند این مسئله
کدام است دختر سالی گفت چنان که هند و قتی در مازندران
نام جای
دختری با زرکابذ بود خوب خصال و حور مثال وقتی در
هنگام شکفتن باغ و ایام دیدن زاغ با دختری چند جانب
گلزار میرفت و در اثنای ان گشت کردن و انجمن طی نمودن
نظر او بر گیاه افتاد که دید چون گل روی خود بنفشه رو یا
یافت چون گل خوبی خود به خسار لبریا غیا زد گفت ای.

کل بر بده

گل چین بده پسر باغبان گفت این گل بهائیست یا بهای در دست
نیاید و این غنچه قیمتی است بجز قیمت حاصل نشود دختر پرسید که
قیمت او چیست و بهای او چه پسر باغبان گفت قیمت او
آنست که در شب عروسی در هنگام زفاف اول درین باغ آیی
کو افزال
بعده در و تاف نوی بوی بعینه در شب کار خیر از جلاب وصال
و اتصال خود اول قطره در حلق من چکانی آنگاه تو یار
خود را از خرمن وصال خود حظی دهی و از گلشن اتصال حظ
نصیبی بخشی دختر را گل دیگر شگفت همین حجله عهدی با که
و پیمانی بست و آن گل دسته که در خانه رفت بعد چندگاه
آن گوهر را در سلک مصاهرت شاهی منسلک کردند
و آن جوهر را در رشته مناکحت جوانی منخرط کردند اندر شب
اول دختر با او نوی آغاز کرد ای جوان مرا بباید که امشب عنان
شهوت از دست ندهی و انگشت تصرف بر من ننهی که من با جوانی
پسر باغبان عهدی کرده ام و پیمانی بسته ام و راه عهد رفتن کار
زمره احرار است و بر سر پیمان بودن رسم طبقه ابرار است
پاک
زاده بزرگ

نخستین عهد را مردانه کن کار هر مخنث و خیم بود مردمان
بد
عهد را کنند ولیک بر سر عهد شخص کریم بود اگر دل بد بکنی
یک لحظه دران باغ بروم و از عهده عهد بیرون آیم تو بی رخصت
داد عروس با کنیزک چند بیرون آمد چون کامی چند از شهر
بیرون رفتند گرگی دیدند کمین که خواست تا شکار کند و بران
آهو چشم حمله آرد عروس گفت ای گرگ من از سبب قطع و عده
(بجا آوردن) بیرون آمدم تو پی من مرا رخصت داده است اگر تو راه زن
وقت من میشوی پس از عهده عهد بیرون نیایم بر کار و تو هم
و نیز تا رسیدن وعده در ذمه من می ماند گرگ نیز ترک او
گرفت با دزد ملاقات شد در درخواست تا تیغ برو زند
و جامه و حلیه او سلب کند دختر حال خود و در باغ
نیز بکرد
تو بی و تیز همه گرگ باز نمود دزد هم دست از و باز داشت
چون دختر در باغ رسید با پسر باغبان ملاقات شد لطف
تو بی و شفقت گرگ و مردمی دزد تقریر کرد پسر باغبان سال
آن عهد قدیم و پیمان کهنه یاد داد و گفت اینک از برای انجاز
وعده والقبال

وعده و ایفای عهد آمده ام اکنون چنانچه عهد اینک گل وصال
انصال من ببوئی و در باغ معاشرت و مباشرت من بنوئی
و اینک من تو هر انچه دانی بکن ولیکن پسر باغبان در آغاز
جوانی و عنفوان شباب نفس سرکشی خود را بر باطنت دلاور بود
و اطاعت به پیران طایفه اوله و تا که بنه و تا کفتی بکلا
تو به کرد آغاز کرد ای دختر تو لیوا ایجاز وعده و ایفای
عهد خود رسیدی اما من ان نیم که تو وقتی مرا دیده بودی اکنون
من دست در حبل امتناع عفت عقب ازاده ام و از لذت
زوری انکتواری
دنیاوی اعتراض کرده ام من باغبان ام از برای امانت و محافظت
باید نه از برای خیانت و مداهنت اگر من از شاخ کسی برگ فرود
نقصان
ارم مردمان شاخ درخت مرا نشکنند اگر من از باغ غیری
گل بردارم دیگران در باغ وزاغ می طمع میزنند بخت بیرتو
و قف تخم بود خوشی کسی کوید هر نیک بود نیک نها
هیچ وقت بد نرسد هر که او نیک کند نیک دارد ای نکوارث
تو از اینجا سلامت لوی با خانه خود بازگرد و از کرده خود توبه و گفته

تخم توبه کن و توبه مکاری را بنشین ازین کارها بد مفعال
هر عملی را جزای دهند امروز را وعده فردای تخمینی بار دیدن
اعمال مردان آگاهی بود آینه دان هر چه امروز میکنند خلقی
در قیامت همه معاینه دان چون دختر سلای این حکایت بگفت
روی برادران چهار غریب کرد و گفت شمایان چه میگوید میان
این چهار کس یعنی شوی و گرگ و دزد و باغبان کدام لایق
تحسین است و درخور نفرین را یکی ازان گفت مرا
در لوح ضمیر این لائح میشود که شوی مردی ناکس بود زیرا که
رشک و حمیت علامات مردان است و دیوث و بی رشک
از نیهای ناجوان مردان است دوم گفت مرا از
مروت [مروت] محبت گرگ خوی عجب می آید حقیقت او گرگ
خون آشام بود با ناخن و با دندان و گرنه هیچ درنده طعمه بران
نغزی توان گذاشت سیوم در حماقت و جهالت دزد
زبان بگشاد و گفت حقیقت آن دزد از کسوت عقل
معرا خواهد بود و خلعت و دانش مبرا او گرنه وعده بهاق

زن او را

زن او را چه مانع شود و تعهد موافق با نخبان او را چه زاجر که
چهارم مردی خوب طبع بود با عبا نمد کفافی گفت مر این زهد
خشک بود و ورع بی مزه بود مر او کرد و نفس تشنه خود را از
خیابان آب حیات سیراب بگردانید نخشبی روی خوب افتد
جانست پای بندم هجای لطافت شد افتد هر متاع هر
چیز است زهد را روی خوب افتد شد پس خضر رای
بر رضای رفت احوال هر چهار عزیز باز نمود مر حقیقت گوهر
خاک بیز بدان کس است مر او در زد نه که ذات کان لالا نکوهشی
بسیار که إِنَّ كُلَّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ نخشبی چمنی
نواز است بلبل مست از چمن جوید هر چه باشد همه زهد بیرون
هر کسی وقت خوانش بجوید سای انکس را دم از حسنت و زر چو لیست مردانگی
بزد بر در حرم لیشغا نام نو کرد مر خیابان جای باید و انکس مر کرگس را
ملامت میکرد او را تمت داد و گفت این کل شکم برست است او را
انقدر باید داد مر وقت او بر فاقت بگذارد از گرسنگی هلاک
شود و انکس مر با عبا نمد گفت نمد گرفت او بر شهوت بود او را چهار

انتظار داد انکه ذنو را تشنیع که از وی بن دید و تهدید
روبا
کو بهر بیرون اولفذ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز
کرد ای کدبانو اکر میخواهی که ترا هم حسب و نسب محبوب معلوم
کردد و حرف و صنعت مطلوب مفهوم شود ای تحفه در
وثاق او رو و سنک وقت او بر سلوی یا بخه بزن و بیطاقتی
و جهل و تکلف چون دختر رای بر سر او مطلع شو خجسته
خواست تا همچنان کند خونخوار روز بطلعه صبح چهره نمایند
بکشای رقانی او در توقف افتاد    نخجسته خواست
تا ره امید    نور خو بکه نه ز خویا کوسی    صبح از رفتنش
نشد مانع    دشمن عاشقان است صبح خروسی
داستان فرا هم آمدن هشتاد حکیم    شب بیست و نهم
و شناختن طبع ملک نطفه و نو اختن مزاج    چون بر بط
زرین افتاب در غلاف مغرب نهادند و دف سیمابی ماه از جیب مشرق
بیرون کشیدند خجسته چون ناهید بو تان و سرود عشق کویان بطلب
رخصت بر طوطی رفت و کفت وای بلبل سخن سرای ای طلطل
خوانی نوازل

خوش نوای لبی را چون چنگ از تنم رگ شد بدید وار
سر هر موی فغان بر خواست لت روزها بر آمد را چون نای دیده
در راه مانده ام بار عشق قامت مرا چنگ کرده هنوز چون
رباب واز این کوشمال تا یک خواهی داد طوطی گفت ای
خجسته اگرچه غنیم عشق جز جان تو نشاید اما عشق کله کردن
تو نباید نفس مایل چیست چون طنبور در همه تن زبان شده
از عاشق کله میکنی مگر تو گوهر عشق را ارزان یافته که قیمت او را
نمیدانی خاست را هم از برای خاست خاست میباید خاست اگر
تو خاست را برای خود خواهی این خود خیالی باشد بخنیه عشق
از غرض بیرون است جمیع عشاق با خمار بود از لوث پاک
باید بود عشق را با غرض چکار بود خجسته گفت ای طوطی سخن
همان است که تو میگوئی وراه همان است که تو می پوئی اما من میخواهم
که هم وقت چون عاشق سر عشق شوم چون نشانی میان عشق باشم
چون قاف بالای عشق کردم اما باطن من از سبب حسب و نسب خاست
منامله لمس و بطانه من مزاحم علم و جهل او مزدد اگر تو مرا از شاه ای کینه

رمی بر آن رابطه و واسطه بر حسب و نسب او واقف نبوم
و بر غوامض علم و جهل و مطلع کدام لطیفه باشند از حد بیرون
و گرمی بود از اندازه خارج و افزون طوطی گفت علامت
شناخت انسان سبب رحمت و امارت و معرفت آدمی
بشمار رفته از آن نواختن علم موسیقی و نغمه از عنوان
و توری باریک بنا بر آنکه این علم جای قرار بگردد مگر در طبع
سلیم و مزاج مستقیم دیگر قابل این علم شد قابل جمیع علوم
تواند شد و با طبع که با این فن همه محبت گیرد با انواع فنون
الفت تواند که تحقیق علم تار خوش علمی است
چنانچه روم می بود از روم گیت گویا و سه نهد بندی با هندی از
علم تار سرود ادامی شاید بدانند اصل پرده چند است
و فرع پرده چند یا تقسیم چند پرده هندوی یک پرده فارسی
مرتب بلحوق و از یک پرده فارسی چند پرده هندوی منبعث
منسوب میگردد و بدانکه مذکر کدام است و مونث کدام و هر زرید
چند سالم است اگر وقتی در وقت نوای موسیقی ما که یکا با نزدیکی

مخلوط

و ممدوح که نه سامع سماع از شنیدن او قابض باشد و نه
نافر سماع در گفتن آن تشویش بود و بدانند که واضع و مخترع
این علم کنانید استخراج او تعلق بحکمای عرب و هند دارد بحکم دالله
چندین بر دلیست که آن مخصوص اند باهل علم و مختص است
با صاحب فنون و ارباب تصوف و حیوان و ازین میان
چند رطب یابس خشک اند و چند حار و بارد و طایفه ازین
علم با علم اند و ازین طرف با ذوق و ازین حظ با حظ این نیز
از استماع نغمه طرب نباشند و از شنیدن صوت حلقی نمو الحان
بر ده اهالی پرده جادو کر باسی دانند و بهایم آواز سگ یا بانگ کرگ
و نکال خوانند از صحبت این قوم احتراز باید کرد و از بر قوی
این طایفه اجتناب باید نمود که این قوم از پایهٔ انسانیت خارج
اند و از صلاحیت آدمیت بیرون     بخشیدی نغمه دار ولیک
قوی     نتوان گواهی صفا لشی گفت     هرکرا نغمه بخنیا شد
مصر دانش زنده نتوان گفت     ای خجسته نوا مشب در وثاق
معشوق رو و بگو تا سماع که بنیج دلها هست در دهند اکر او انر

از استماع آن درر طوطی و از شنیدن در ابحر از گهر
حقیقت و آنکه او مرد گوهری نیست در رو از بدگوهری آن نیست
و موید این قول و مصدق این سخن قصهٔ ملک زادهٔ اصفهان است
خجسته پرسید آن قصه چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که وقتی
در اصفهان ملکی بود ملک سیر و او از کدورت ناسوت در عالم
لاهوت رفت و از تختهٔ تخت در تختهٔ تابوت شد از و
طفلی ماند رضیع حجاب درگاه نواب بارگاه و زمرهٔ حشم
و فرقهٔ خدم و عنان سلطنت و ارکان مملکت جمع شدند
گفتند بایستی ما را معلوم شدی که طفل شریف است یا خسیس
اگر بدانیم که شریف است خلق را در سایهٔ مرحمت پرورش خواهد
داد تا او را بطفلی بر سریر سلطنت و اورنگ مملکت
نشانیم و حکم فرمان بردار او شویم اگر بدانیم خسیس است و حکم
رعایا و برایا بر او جاری نخواهد شد او را هم نیکو و نیکی دفع کنیم و در این
حالت دیگر بگوییم که جهانداری صاحب نخواهد گذاشت خجسته ملک
با ملک نبود این مثل فرقه رشید از غم چونکه ملکی بماند بد
بملک

ملکا ملکا عاقبت بدید آید هشتاد حکیم مستقیم اندیشه جمع شدند
و متفق اللفظ و المعنی آغاز کردند که امتحان این طفل
آن باشد که از هر نوع اسباب لهو گرد آرند و هر جنس
آلات نشاط جمع کنند نزدیک گهوارهٔ او سماع در دهند
اگر آواز استماع این سماع در اهتزاز آید تحقیق او شریف است
اگر در اهتزاز نیاید یا انقطاع او خسیس بود هیچ جای کردند
نزدیک گهوارهٔ او گهواره چند نهادند و سماع در دادند و چنگ
ارغنون در ساز شد و طنبور چغانه و کمانچه و شبابه در کار آمد
بربط و رباب و سنج و خطائی لب خندند و عجب رقص و مشکک
و نای و سرنای بنواختند خورشید رقص خود گرم کرد و ماه کلاه
کمانچه خود بکشید رقص کرد میان این طفلان بجنبید و در
اهتزاز آید ملک زاده بود بعده وزرای و حکما و ندما و نواب
و ارباب دیوان گفتند که این طفل هست شریف و گوهر لطیف
منیف و او پادشاهی بزرگ خواهد شد و خلق در سایهٔ کرم او
مفرح الحال خواهد بود و آن طفل چند بعده در جنس آمدند

ایشان هم بزرگ خواهند شد و در معاشرت ایشان خواهند گشت
و آن کودکان را اصلا نخبند بند و در ایشان طلب حاصل
شد ایشان جلوه‌ای اند لیکن صورت و لایق اند جلوان
سیرت و فن ایشان چون عمر بهایم با شرف و منزلت
دخل بود تحقیق که غیر ازین چیزی نیست وقت باید شمرد خوش
کنند حال های جهان این است ولیک حال اهل
تمیز خوش کنند طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد ای پیر شیر نوشتن سخن بر سر حرف رسیده است
از قاعده انحراف نباید کرد اکنون بگو وقت سماع حرکتی
که اهل رقص تا میت کجا است و حالیکه اهل حالت
خط نیست از حیث و جسم که کوه گران سنگ حلیم است
چه قامت است که نغمه از جای میرود و وجد که مطمئنه
آزاد
خوش خرام علم است چه قفه است که تیز منزه از دست
میرود طوطی گفت ای خجسته نوابانه در خور فهم خواص که تا
و استفسار این نه برانند ازه درک خود و لایق خرقه پوشان

صلوامع